

ع
سید
سید
375

Dubai Collection

۳۷۵
دیوان سنجر

دیوان سنجر



Bihar Collection

دیوان فاضل

دیوان میر ساجد

Handwritten notes and signatures in Persian script, including:

- 1171
- 1172
- 1173
- 1174
- 1175
- 1176
- 1177
- 1178
- 1179
- 1180
- 1181
- 1182
- 1183
- 1184
- 1185
- 1186
- 1187
- 1188
- 1189
- 1190
- 1191
- 1192
- 1193
- 1194
- 1195
- 1196
- 1197
- 1198
- 1199
- 1200



در غنای تو می خندم که
از کس بر کنده خوار گشته و خوار

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بکام دل شستیم و جرم وصال	زنی که سار خض او نه بریدالت
در آینه از دریا و بسری کار زو	چرخ دیده از فروخت شعله خال
سی چاکه بروی من چو خنجر	کنده ز حلقه چشم فرشتگان خال
شی بسکلی آتش که کانی نیست	برای لب پر خاک کشتن کمال
گشده ز کس پیش چاکه جان بزد	ز ناگو که نه اش هم در آینه خال
سی سپرد و اگر انصاف میان	حد که نه غمزه او ز شام چرخ خال
با کیشش از پرده پرده یکس	بو دستار عیشم بر دهن و خال
لقاب ناز بختند و گفت منم	ترا بخت این شادمان و خال
نوش براده قوت و آینه پرست	راستش از غم مرغ دل زشت خال
جواب دم و خشم که مانده در	بکرم کردن منم کانه وصال
چنان شیب که از پسته کی است	که از خوارت ز شیب زشت خال
مکر چنان می خوردم چنان سار	که از پسته منم و دم و خال

سی که از زمین شمع می زند
و با کل سنج رویش که خرد کند
نوی که اگر دیو روی آن شود
بر از پای سپید و جگر را در دوز
چو آب باروی و چرخ که در
نشد چو برتن زمان است
از آن آب که چون برده و دم
ز بار سینه می خرد کند
اگر خاک چکه قطره
رسی که کجاست نذران بخور کند
دان طری که کوی که نشد

بیا از زار سپید این جمال
فروغ طلعت او چشم که جمال
چرخ عالم سوختن و جمال
وقت خصل علی از فروغ شمع
پا که شود زان آب لاله
وقت که در شمع و سوختن
کین عم که در خاک است
که با کشتن ز برق بر سیاهی
درون پندار هر که دارد
نزد چشم که رفت ای جمال
چنان شد دل و دست و جمال

پس هر غم مردی که پستی جان
که بشکست آفتاب از کویال

ولاوری که سیمو لای خورشید
بجاک نیمه شب در جهان غم
هنگی که نوحه کرا و در دل کند
چون غم خوار و بگرد چنان خواهد

ز برق طغیانه خدای جل جلال
یکمور در زو و فرشتگان
برای قیل که در او بخت و جمال
که و پست بازوی و راست و جمال

شود و خالفت و هم زد و لاش رسته
که چون خالفت جان یکسکه خنجر
چون شمشیر بود آب شد کند
در آستان که شمشیر می شود
بل زخم چو دوزخ طبعه ای کوی
ز زکوار خدایی که آتش را
چو اسطوخودوس جهان شربت کمال
ولی خطا نشناسی زو اگر عالم
که هم شکسته شود که حکم کرد اند
اگر با طاعت جهان شود خست
و که عجب که این خطا را پیاورد
تبار که آتش از آن کوی که از سرش
شکوهی که چو بی زنده خال شود
چو در خیال زو این شکر که خاک
بسا و میر طبعی بجا و روشن
بخت دم و چرخ کم زنده طالع
بجای پر از شمشیر می بری بخت

در جهان خدایت و جهان کمال
که بخت زخم آید با شمشیر
ز برق تیغ جان زاده برود
شهاب از دهکده ای دروغ
بسیر خطا می کند مال
برای لپو ال و شمع ریم
قد رسیده به صلیح ای حال
همه زین مصون از یوغ
نزد مرتبه استوار خطا
چنانکه سبزه شود و با وجود
نیازمند یک خطا به هم
میخسبم بخواه زو که قتل
تاشتم او سجد بگاه و شهاب
کند جوهر معنی صفت دم مال
که از جهان تصور بر و بخت
چهرت هم او شیر که خفا
بطبع خوش زو و کمال

چنان چشم سوارش بیدار شد
چنان چو بخت از او گذشت
بغل او مشایخ خوشش
چو زان کیش طرف شد
رسی کرم که بر جان نویسم
مواهی که یار است و از
کربش است و چشم طبع او
چو بیا نایق تنبلی اگر کردی
کسی بود پختی تو بر نای و
ایاخذ بوعالی که نوک جان
چو خوش و دانست باغ خاست
اگر کلام ترا گوید پس بکند
دلیل طبع غنیمت نظم رو
نزد تو عمل از دست نای تو
عده با که بزم نشین بود
بجام عمر تو دست کنایان
راست به تو بر سر حد و

نظر ببال سایه بکارش
چو بکیش نای و بر کشتن
همی فرو ده شود از شاخ حرم
شود ملول بکیش او و
رشدانی و غم بکیش او
سحاب آن کف کوه در کید
که بر تو ده حد کان کید
ز کرد کار جهان ز نه کافی تو
کف نیاز به رکاه از متعال
که حکمت ملک سخن با صد
که بر شد ز غم بکیش او
شود بیان حد این کمال
که بر پیر باشد ستاره در آسمان
اگر چه شیوه خدمت نام
بفص باوه تو اندر عمل آن
شراب بستان از جل جلال
زراج و روح تو ای کمال

کمی که چشم تو در خار کان آید	سکته صفت من سر جان آید
خیال لعل تو شبهار بایم در	بیان و که از خواب بستان
تو چون بقصد دل خستد و کز اندام	اگر چه تیر تو خواب بستان
ساختن از رخ و استخوان و آن	که ما و که تو بیا و بیا پستان
اگر چه بر بند بار عشق رسوای	مر همیشه زیان بر پستان
کشوده ام در و کان کان کس طم	که در معالجه در و کان آید
در این عشق تو در اجل جان شود	که از تصور آن آید و مان آید
ایسر عشق کسی آن که در برابر دوست	خوش باشد و بید و دست جان
در عیب که ناکل بوستان با	نیاز باشد و چون موسم خزان
بر بوستان و در با چون شود	و در و پیش از کل بوستان
در سپهر نگشاید چو با تو می نشم	اگر فرشته در بوستان
کار نشا و نمیسرد و کز خواهد مرد	کمی که در و پست بایلین مان آید
و در چو سپند در سودمند دل	حالی اگر از عشق در مان آید
ر شاه عشق یکپستی که خسته و	کجا رخ اجل بر سپاه جان
کی ز روی عهده پاک پر و یکپستی	که آب رکنی در چسبده جان
به هم آب شدم این که کجاست	بسی که بدل قوت و توان

کفا و کار رحمت اسید و آب و
نوحه و رله سلطان مراد

جاکمشی جاکمیر ساه اسماعیل

که ز رنهرنیشی و ن رنکان

چنانکه گشودل شمع کر و سحر	کوشا و جهمه چرخ از خدایگان آمد
کسی از بهجاست نیست و رن	که برادر و کران از برای مان آمد
ز بهر کوشش آن که بر سر کوش	جهمه شش خواست بر زان آمد
زین در که او را پیاپی نده	که بی عطایش از خاک استان آمد
بر سکه سادی نامکال ساس	ازان گذشته که دیر نیان آمد
یقین شود همه کس که میر سکه	اگر کسی نه باشد از دشتان آمد
جلیج وید و نر خاک استان	ولی دیر سیم از خاک استان آمد
حدیث نعت و نر سکه	توان شنید که از پوی استان آمد
که نشاید بختی علوم مرده شش	که اودی را در دهم و در کان آمد
ز دست آمو شیر زبان و ن	که ز دست می که بر قن آمد
ضایع ملک و شش آن مو	که جان تار شش نه درین تکی آمد
ز عدل دست که از مر و کر که نوا	روی موایر خست شبان آمد
به و کمال خطبه باز را که روی	که در پناه که بر تار شش آن آمد
سای قهر جلالش ازان میر	که چون سپهر دیر شش گشت آن آمد

بان یکی واقعه است سپهر
پس از شاه و قوچان فضا
یکی که عید کین رنگ است
رجوی تیغ خور و آب کلین کرده
سزای نعم رسد برین سپهر کل
رین فعل نهد رو با خط و خط
پس ترافسته کرد و دو که در جاده
بوس که شده و نوح بر کای اغش
رجل آسن و خولا هم آن باشد
چو بر کل برین بس که جان در
جوان خدر کند از بول کشن بر
جدا سر رتن و جوان قرار داد
در آن مصاف که از هم افتابند
و لیر چو بان مبارزان است
اگر عید کین نینده مای کردن
دراز مای زمار در دست شکافند
و کرم و دزی برین کون کرد

کجا بخیله تیر است پستان
کجا چشم کسی عس جاد و آن
بطل بطل فکدن چو مافان
سپر طایر بر نینده و چندان
علم نموده از شش و ده و آن
چشم چنان ماه و ده و آن
که از ده کاشش و چشم نه و آن
بر پستان تو زول جهان است
که بر نگاه رتن بار جان آن
ز خاک مع که جا و یه بوی آن
کین نینده بر نوح نری جوان
بطل پنم نیار و که و میان آن
کشیده و این نین سره خاک آن
چنانکه باد بهار و نوح پستان
ز تابان چشم نینده و آن
بلار که تو اگر بر سر زان آن
چنانکه کاه و نین و نظر پستان

زبان منج تو بهر یاریم از کف	بقدر دور که خدمت در بیان کند
بی غیر خجالت کلی می چسبند	کسی که بر کف از راه زبان کند
شمار اگر او قاصد حال و حال	اگر چه خاندنم شاعران کند
و حامی کنیم و حال خود می گویم	که خالصه تو سبا و ازان کند
بمقتضای محبت همیشه تا عاشق	ز روی تو و آن می پستان کند
عروس ملک ز عشق جانم چسبند	بتیغی توستان در فغان کند

روی نگاه تو چون شب بیدار	خط را سپهر راج وادی امین
دارت نیست خط آنجا که سید	و بال حسن احاطه کرده و کردین
تو شمع بزم کپال من از بزم	کرده دیده بد و سپیده در کفن
دیده که رسیده بر تو می آید	چرخ حسن ترا کم می شود و چون
حکم که شعله حسن قبال من	بر این شمعان هم می کم روشن
چشمه می آید این بود که غمره تو	که بخون من آلوده که در روزن
که چون بجز کافیه کسی شهید تو	با پیش و بخون من می کشند و زن
شهید غمزه او را علقه می آید	در این شمعان کی می کشد کفن
مرامیده و محض از گریه	ز تو بشدم بود یکسر سوزن
پس از آن وین زغم دارم	قصدی به خزان در میان اوین

<p>که بچ خاطر من بی سبب و ادوا طریق عشوه فروسی یاد گری و حدیث نهد و فاسا لایان نوز اگر چشم تو از خون کس بریزد زبند کی ولی بقی کرد نظرش</p>	<p>بهر و کس در چشم برل و ن رب کس طبع تو بخت بخله و که دل بی نای یوفای بخت زخمه تو ترسم که در دلم چش میشو حق در دست و رکابش</p>
<p>علیه السلام محمد و ز صاحب ای که با طاعت او صل کل بود کون</p>	
<p>بر اوستی و دوستی چنانکه در عذر ز نادر چون سچو تن شود اگر اگر چه دایه سیه بیکه نمره پستان زار عقل امل را بکام بریزد شیر نهال کشید طلوعی اگر در غیبتی که این بختش افلاک آن بعالم ولی چو در گری بیک نیت طلوعی که او چو بلبش بر آید کفایت رخی کرم که چون سیاهان اگر بود سنو ز محل عطای او جان</p>	<p>خیال کن را بکشته بر این بهشت آوند چون هم در گداز بوقت که بر آید و جینع را برین کند چو کلکش بستان سبکت شبانه بزم چون در غم بوسه رسام شایخ پانجه بهر سر در تنیت بهشت و کلک او را بریز سایه آن صد مراد بر شود بهر کف در نوبی تن که از غمبسته کرد و کن جلالت</p>

بمجلسی که همیشه کرم در آن است
کرم تو زبانه‌هاش می‌کشد جان
اگر چه آخر جرح رسا نمی‌کنی
و اصل کو سر از آن خطره که تو جان
اگر ز روی ماه کتاب تو کنی
ترا چه غم ز قاف که در خط است
ز بعد شدت که در مضیق هم
چه آگسته بدایم درین کم
چه آگوست که بودیت بهمان
مرا دجانی تو نوشتی اسکا و
تویی حدیقه دولت سکنه سوگند
شتم نهید تو بعد و هم شدی چنان
اگر چه در دام ای قایم کمال
قصیده که بگوشتش اگر در او
قصیده که طایسی که تبارم
رشدانی نام تو خانه خازان
بشریت جلال تو پیش را

بد که خیر نوی با سید سخن سخن
تو ز جود شده و حبیب سخن
ز و ط شکر کا که آب در عقیده
فر و چکیده ز رخسار حسین سخن
بود و حرم دکن به منجف سخن
تبه کرد و منظر ملک و سخن
ز و در کار کشیده مرز سخن
چو طفل مرده و سوار را بر سخن
کسی طلب کند از منیس سخن
مرا نای تو در روز باطن سخن
اگر قبول کنی و زنده عدل سخن
که منی توان طرح کرد و سخن
بخد مت تو فرستاد هم سخن
شود زبان صد او جوابت سخن
که قد نام کو در سپاه دامن
مصولی خایه خفت ز نام سخن
شاید و در ایصال می بر سخن

<p>رسول این زمین جانور است بر تلافی دم زین جانور است این سخن ز تو دارم که شنیده بروی کاسته زان مردم کافیه کسی چو یقین زبان نکند اگر شرح حقشانیات تو بینم چه دیگران شوم را که فانی سخن در کشیدم ز حال خود خلاصه سخنم اگر با حصول مراد همیشه تا کنده ام از پغال اجل چو در اصرار هست کلاه بنای صبر تو در کجایان مادر</p>	<p>که نفس با طعم هم جانور است روایت کرده کردن با هم ز لطف با نیتانی درست پیدان شک که ان بر سر چوین کجایان دوام چشم روی شد پست نظارت بر سخن میان یا حق و کندن معدن که پست با حق تو بی عرض حال سخن ز دولت نمودم مراد بطن ماتم تا کشد شعله از کلاه چو آتشی که در آید به این سخن که چون پغال بود در بر سخن</p>
--	---

<p>بی چاک که چشم سوختن بود چو خنده او که مکن بود سخن چه نیست لبش ای که توان بود مشایخ کافور عارض سخن</p>	<p>رخی چاک که کمر برسد ز عارض بود چو خنده او که کمر اصل بود سخن بر دسیاهی از دانه لاکو مزاج شعله دار و طبع کافور</p>
---	---

<p>دلی که غمزه او جو کند ز خون کند تسی چاکه ز رخ پرده چون آید بکای ی ز فروغ خورشید خواهد ز آفتاب کو که کلمت طلعت تو شکل بخونی خورشید میرسد آ دل چو نه ترسد ز چشم او که که چو شاه نعل که در سربلی فرو رود سیر از شب به بخورشید و همان که سیاه زبان و درت عاگرد دل مرا چو سپهر از عشق بر کشید یکی که نفس خرابی زنده عمارت بغیر که بر د جان بر شکا دل همان بود که انشاک کرد و خطش میدهد دلی آفتاب طلعت</p>	<p>تسی نیست پر کردی شکاب ملود رکعت و کوی اما اتقی تحمل مسود ز ماند داد دل طور از محبتی طور بگیرم که در ایام حسن او جمهور یکی غمزه غلطائی جهان شود حیف ال غمزه آفتاب طلعت بود درون پسینم چو شمشیر بود مرا چاره که بدیم و ما همان بخور که از جان که چشم سپهر از آن بود بغیر که کاشن ل که کند از آن قصه از آن خوابش سر که کند و قصه همان مسکه که جزا و دیده را بود به یک ز سپهر مرگان من را حور چو روز دولت پستور پستور</p>
<p>خدا ایگان و زریان محمد انکه خدای بعد قمش کرده نطف ام</p>	<p>بعد قمش کرده نطف ام بعد قمش کرده نطف ام</p>

اگر خط حکم گشته نغمه که کند
قران بی بود از سحره و قیامت
که کرد و آتش ز بد و چنان
اگر چشتی صبحگاه و روبرو
ز صدف ارکنا و چنان نرسند
اگر چه شیرین خانه را می شود
عجب که راست شود و نماند
از آن چه هم که بکاره کان عقیم
وزان چه هم که گشتی بکشد
بر آن قیاس که بر یکدگر می دوشد
همی نمودست و این دو در آفتاب
راستگاه کی بود و تحت جلا
استیاده رود و کمال هر دو
بیاپستی و درستی چنانکه سنگ گوی
که هر گل که بو ثبت و بخت
باقاعدت و چو دیس گشتم
اگر چه مرد و کلانند آسمان

خراب کرده طوفان رخ را
قرص هم دست خدا بیکان صد
ز شمع او نمواند بر پر طیسور
شکت داد بیک بود و کمال
باین خواب که پرورد خدایست
که نمی شودش استخوان بیک
بصرد دولت همی بند خدایست
چو با انامل او توانند بر و بجز
کند چو خانه و عقده و کور
بر و کفایت افایه و ضرب
که در خزان بکشد کاش
را حشام کی بخت شد خشم
نه استیاده بود و در میان مرد
چو بر آرشان یا بی اطلاع
سمان به اعمال این بود و بطور
که این خلاصه صحت خط مرد
بکجا پایای می بخت است نو

کمال این شود و کلمات اعلی
را از خلق جان بر کند و غل غل
حمایت تو بدند و در فرسخ
شود اگر تو پل برض جا و خلت
از حدیج چو دوت زنا کسی
حمیت تو اگر اندکی از خشت
که بعد ازین خند پست
ای که کم کرد و از جای
که کم کرد از این پست
ولی چو کم شکر این که جویم
عوضی دکی بوا و پستان
که میوه نماند و در دست
همیشه بنوا خارج از بد غفل
میاند تو کرد و ن بود و معاد
میان آخر و ختم حد اولی

ای بقایه عشقش کن شسته
چاک که جدا از بسیا خدای غور
حمایت تو بدند و در فرسخ
شود اگر تو پل برض جا و خلت
از حدیج چو دوت زنا کسی
حمیت تو اگر اندکی از خشت
که بعد ازین خند پست
ای که کم کرد و از جای
که کم کرد از این پست
ولی چو کم شکر این که جویم
عوضی دکی بوا و پستان
که میوه نماند و در دست
همیشه بنوا خارج از بد غفل
میاند تو کرد و ن بود و معاد
میان آخر و ختم حد اولی

چو شکر زنده عارضش خطا نمک

بر آفتاب کند در پستگاه کی

چو اسوار شود عاهد نوزده سخن
دلی که کعبه فرستادش و در کون
کشود و بر سپهر باز و دهری کان
منبع صبر از و سخری جان لعل
چرخش بر نقش کعبه
جهان مباد که خاقل شود فرستاد
زهره و در روز کار بی آرام
چو بر سکر و فزون رسک شود
چنان بطالع من و ملت بوجار
نشان که یار ز نام من آفرار کند

که در میان دهر رسید گرم چرخ
نزار طغنه زده بر کلیسای قر
همی که گرد و تبارخ سهری
بهر شمش که ناگاه کم نباشد
نزار رشتند باز مشر و کعبه
که از اعدال بروی و کعبه
ز دست خانی ناز نایب گنج
نزار خاقله شیرینی ز جادو
که اعتقاد وجود محال بر کعبه
آخیا که طبع غیور زنده ایگان

چاکم شای طنگ بار کاد و سنجیل
که طو ز رسک کلش بر دهر راورد

سنسبی که میدان کن عدا ناس
چنان شود که نوبی مکرکف دریا
بر در کین که سرخوب جاسفان
ریمش که از طکس تیغ سبزه
کرد و دیده کرد و ادمن مان نرزه

نیم پیه سنجند صد بر رسک
ز موج جیش استخوان رسک
بر آوردند بران رخ بود و کعبه
نهاد سطر بر میان و طبع
چو بسکند مره در نیم آفتاب رسک

وی که گرم شوی حال چوین
چه احتمال بابت حد که در پرت
ستارگان چو ناله بخت
بجا که غوطه دهد قدرت که در
دران و بار که عدل تو حیرت
همان بومین خاک که چندی
چندی از پیر و پیکار
ولی رعد تیش که در غوغا
پروسی که گشتن ز شب گشت
دران و دل خرد بخت بر بخت
اگر بخت را ویران باشد
رشد و نظم تو شا که بخت
و لم را بوج تو و ادب بخت
بخت بخت و صفای بخت
صیر کلاک تو دروغ و ثمنان
کز در کایت و درم شهادت
عنان خانه بود از نظم عادی

پیر پیش آری مرغ بر چنگ
خیش نیاید بین مجال
چو سمع تو ز روز روی گویان
چو زوهر که در آب گم گشت
بیره کردن ایستاده بر خیزد
زیم شیر یاق در خانه بخت
دی که بار که از کشتن
بخت که می آید بخت
چو مار مرده ز جوشش بخت
که را و جلد شیطان چو بخت
پسالت کند در سجده بخت
پسوم بادی پسر کرم که در راه
که بخت بخت و زلف نره بخت
ز انفعال بخت بخت بخت
بخت عظیم بخت و دروغ
که در بخت تو جانم بخت
بخت عظیم بخت بخت

همیشه تا بود خرد عفا و حکم
مخالفات کاره باد عفا و حکم

که باره می تواند شد
هم از بسا دی بسا عفا و حکم

آنکه در ستاده بود و کار کان و
بعد می که نینفرا جان آن در رسید
حقه میماند و بود و اینها بران
که اینک گشتن گشتی ز خدای
که نیتم خواهد داشت و نیت
و او گواهی نم گفت که این کار است
چون های پیش که شد و عمل
راه را نشان کن که نیت
اندکی سکین من از زبان
چون که پیش از نیت بر زود
و زود که دانا بود هم نیت
گشته و گشته می بلیمان
چون نیت ز خوش تا نیت در عفا
اینکه عفا و حکم که از عفا

پیش به گشتی خرد و پست
گفت نیت ربه و زود و نیت
و دید و نیت نیت نیت
پیش نیت که بود و نیت
گشت نیت و نیت و نیت
نیت بود و نیت و نیت
نیت نیت و نیت و نیت
نیت نیت و نیت و نیت
گفت که ربه و نیت و نیت
هم که نیت و نیت و نیت
نیت نیت و نیت و نیت
نیت نیت و نیت و نیت
گفت که نیت و نیت و نیت
نیت نیت و نیت و نیت

پیر خود را ایچین پیرس کم شو
وز تلف دشمنی دگر باشد چون
پسند غم خواری کوسن آن بخت
تا پیر بر روی شسته بندد
تخلیج شدیم در خاصه دم
ای ز خدایست بکشف نشاء
گر تو بجزم زنده هستی ای کانی آن
چو دله زبانی که شود ارم
چو دله زبانی می نرزد ارم
سین سینه را اگر خلعت لعلی
نی خطم کین سخن شایر و بخت
کر چکانی در روز چند دانست
تا فیه دی اهاب طغیه مان
در نظرت کوه کاهانه و بخت
بر همه در بخت مان این و بخت
سر نظر نفسان خام ترا کنند
شعشع القاب همه کس بخت

سایه اگر بر کشد ناله و آسپه ماه
یا دینار و دگر از بخت عمر کاه
از تو شو و بخت غم من آن بخت
سر یکله زان کف که بایه صد شایه
پیش بها کوه می خور و پیشور
وز تو بگر کوشه شایه سوال
کشتی و دوزخ نرزد و روز عالم
قوت یزدان شکار ز و بخت
نیت که نقصان نفع فی رکن
عقدۀ ناقابل کی شود شمس
از کرم کی بود بختش بی جا
یا فیه ایستای ز بخت آن بخت
کای تازن روشن صاحب بیم
پیر این خویش بر بخت کاه
تا شود بخت آن بخت رکی و جا
سم دل و پیر این بخت بر بخت
باید کرد شمس بخت کل بخت

گفت کرای خایلی آید و گفتم
که دوست می کند و رک ز کی چنان
با دگری یکی لایت که نصیب
کر چه زن از فوط سنگ شعله
چرخ که در حدیج حاره و گریه
گفت شبی آفتاب فکر و زیری
نام خدا و دین آگهی بر زبان
گفت کی صفتی سپهر و گفتم
گفت می خاش می توانم در
بینه و نواز او که هستی آورده ام
ر و روشن نوری نظم سخن و آورده
در زجه سکر نه دل مان غمت
حکم بران کن که نیست از من انکار
و زود و پستی نیز بان شیشه اش
شده لب از ایمان حیرت کو
برین و بر جان من یک نه حتی
در سخن از شاه طوق جاسم

پست ز نامان قاصد صد را
خیزد کی بر که بر در و دست
این فایز باجوی این سر از
تا شود که گفت خواسته تیغ
تا تو شوی کامیاب بن سید
در خور این کار گیسو لایق
چایست پس شیاوی دل خود
خدت اگر چه در شرف و تکیه
ساخت این نه هم که گاه
خوشتر از آب ز دلوی بر
پست بن نه عا و نسیم
میل جو فتنه و شکر و گداز
که در قشربان می چکد از جفا
پس سخن آن کی کلم شود
که بخندم در پست و نیت
یا هم این مرتبه زان نظر رخ کا
بر نظر نطف و کبر و سالیان

تایمزشود و قصه از زبانیهای
خسته توان پذیرد و دیگر که گمان

ماکنده نوحه را پیش سپردارستان
بر رنج توخت سگند و زمانه

از موبک مر حکم که از داد و در کام
 ناز و دود چندان و و چه کرب
 صلح رسالت کند از سبک
 سیت اور و سچی و و س
 اقصی بخل از و محبت و کما
 چون مری باز با حال سیلا
 و نیت ظل جو و جمهور رعا
 این حکم که شد که کون که و
 چون عا و غالب و سید و کسان
 تا حاد و را و پیوند دایکار
 و شهادت و دود و سستی
 شد و استکبار و حق با رضای
 و پست و خردمند که جرات
 سر کرد و حیات که حوال و و و

به کمر بخت خنجرش بر آید
 از عده بانوی آلتی بر آید
 در پست بخت و خنجرش خبر آید
 رو کردن او موجب ناپسند آید
 در حضرت حق ایستاده خبر آید
 عکسش به آن ایستاده خبر آید
 و پیشو کردن مرتبات در ظاهر آید
 و حسن تصریح ازین پیشو آید
 در نظر در آن طایفه به کسر آید
 کاری که کار دست تصادف آید
 چون کار شود بکند دعا کار آید
 که خاتم آن و ایستاده خبر آید
 فرزند که شایسته نام پدر آید
 مستوفی دیوان خضار آید

با او بچشم سپید آصف که صفت
جایی که کند روح فسد ای دم صید
که جادوی آموز شود از کجش
از دوستی آصف که چو خوا
تا عالم از نظم کجش شود کون
روزی که فرمان آصف که کف
زان تیغ شود تا بقدر بارش
هم چو آب صفا شد و بوی غزل
لیکن مرتب چو روزی جهات
آزادی شفاعت بهشت
از سر طرکم بود سیاهی
ای خورشید جل جام جسم را
که آصف هم قدر بسیار می آید
در بردن کار از عقل جدل
روان بر سوخته که ز جوشید
بکفین آید و برین شبنم
دل کف و زان نظر آید و جوی

از غایت تحیل جبهه رنگ بر آ
هم خنده و سحر را به چشم آید
نیت که آصف بی اثر آید
زان پیش که نه به چشم آید
در عرض آصف چو کبر آید
از دست آصف آید و به آید
شاهی که به آید و به آید
هم ز طرف آید و به آید
در عالم آصف بر آید و به آید
آن واقع در آصف و به آید
و طبع عالم آید و به آید
در قدم آید و به آید
پس آید و به آید
حاشا که از آصف و به آید
امری آید و به آید
در آصف و به آید
کای آید و به آید

کشم ششی ز طرف او جنب
بروانیکه آه سوی پشی که پرو
در بارخو رشده رسد در جای
ای بخت کم حکاکام و صفا
بیا و و قها بود سیرای کام
حاری و لباس و دست و پان
از رخ و سخن و نظر خاطر مایا
کشم ششی خورشید باشد
پیارم به قاتم سخن را که مایا
ای بخت کم خورشید و قاتم

زین کار صیبه هم چون جگر
بر کرد و شمع ز سیروی پر
کشم ششی مارک کرده و صوی پیر
کین تیغ زار غنیشایان
نخل شش که در سلک نیای تو
بر بیاض رت و ده که خنده آید
طبعش که شناسد خنجر کمر
معلوم چار و شش و صیبه
حکمی که جوشق و صاحب آید
چند که خنده و بی و قاتم

بات دیده بر آرم از جهان
بر سکینه که کند بر سر کت
از خنجر بیکاه و کسی شود
چو سوسن شمع بر آرم و پیر
دیده و شمع آید بپوست
خبر تاب که شود از خنجر

اگرچه در دل جا و اسودن
که عشقش ده و زهر است
بجای آفتاب که استان
ز چاک سینه خنجر و شمع
که تیغ و انگشت و جهان
جاستی که خنده از زبان

که دو حامل را بخوای رضی و نای	صحر و کرد و دویدند زان جا
حکایتی و آنست نشان تو زود	طلب پنج ابرو چنانکه این شهر
باین خود که در جلی لعل لم سوزد	نزدیکان دل خوی هر زمان
که میسر جوش و خنده ز پایی	کشیده باشد اگر سر بر بمان
رسید فاطمه عشق و هم آن ارم	که در زندان دین عقل جان
اگر چون عبادیه خار و خس بود	هم از مویش زده کاروان

شم سیاه چنان که در سایه چمن	که طور دل شود در شش و شش
شبی همانکه زو شب حال نیست	فروغ نو بختی بوی عسرن
شبی همانکه چشم در ششکان علی	نواب ایوبه دستار می بخشن
شبی سیاه چنان که کمال کیش	زمانه مان تمیس کم که سحر
چرخین شب تاریک دل که آرد	خدر ز آستین در و بیکه دران
چو کوکی که ز کنی رسد منیب	کمی بیهوده استن و دلدا
اجل شغل با رانی و تعلیم	قد ز خوف ضایع و غم
اراده اندی چون خود کانی	کرده بود و غرض ای دلخشان
که جان و نبرد ز فوطر سدا	بپوی عالم علوی ز عالم ابدان
شبی خاک که چو آرد و رسد یاد	شود و طلایه خورشید هم زمان

که چون خ چهارم در قلعه خود
شی خا که ملک مسو شد در
شی خا که در و سر که سپید ارد
لو کوی از پی ته دامت
اگر خطا کنم ایمان صلیه
نظر از بخت خویشم کردم
رضایت علی و دم که کرکتم شوم
شوم خوشه حیران بی سلی
ولی زایه چون دم توان داد
مسنور چه آینه گردناک شو
پس از شاه طالع چنین کنم
روی خود در پیر ما فرو بندم
که تا کنان درم صورتی در
پیران و پیکار نشینم
ز غم دل شکسته بود در لباس
کشود لب سر عاطفت چو
چند کف گفت که کار بخیم

بزیرد ای صبی شود پیم
که در لایت حمت بر زود
روان بجه و رود ز بنا طلع
دشمنان هوا برده که در
که پس ازین زده بود بر در کحل
می نمود که باشد شمع پامان
عصا هم از پی ازین شود
فلک نه مهر و آینه دارم
که گرچه بر کزده صد سال
ز بس غبار که در سین دارم
کزین پس گشتم سر طالع
رضا دم تعصا باکی سینه کرد
که یاقتم زو صالک لطمه
چو حسنی که بخاطر پس آری
ولی بنظر امیر شیدگان
ز خود به اشتیاق و شایان
کس از قبول ضیعت نمیکند

<p>مکوی دول خویش بجا دوی بوی مجلس او را با کز عطار دورا از نور طلعت او دیده وفارشون دوات ز کزنی پیش است او کو سایه خاطر او غم زده در خنکانه نه امن حدشن بازار و در کارگاه کافیش پیش از خورشید بازماند</p>	<p>که بندگی کندش روح صاحب این زنده دواتش را ز غمش میان رسیدل رحمت از خانه بلاورین دشمنیت موکل بحشمت چون ز روشنای این شبه سر را غم زمان بنده داشت حواک گفت که در پیش برستی</p>
<p>چرا چشم بمرجه انداخت کند ذخیره در یوزده درش پیمان</p>	
<p>بند مریبستوهی که با طرقت بدتران ملک در نظام عالم خاک پس از طاعتش و پس در این شانه بر در و پستهای خود جا که چون رکود پیمان آل کشنده بجای دانه خوشهای مرور ز نه چو غم دست در عطا کو راست تمام غای رسد کار</p>	<p>در اسطوخوسه را رایت لطیفه که بر روی آینه چو رسیحه به بتعاشع مجنون غرض از نصف خنده عصای من نه زنده با بر دست تو کرد در برمان بجای نشستن و شکست نیاز را از بخش حیرت</p>

هم در سارست جو مقلی طلب
چو موی سینه کبریا نزارا
قلم چو پیر دست تو که هم
از آن سبب که زانی تو تا گل
که شایان شجرت اسکندرین
که هم چون کیوی میرو از
لوک و ارگون بر شاه
سران و زنت که در جارباع
سخن رسد چو سبج تو از غدی
چو شمشاد فضا تو دریا سرور باد
عجب آنج و لیک از آن عود
ایا که هم خضای که شمشاد
درین دوز که در بهمان
چو که در این دوز که در
چو که در این دوز که در
زینهار شای تو در که
ولی شریف خای خوش

کسیا را که کوه بند کس
زیم کلت تو شمشاد
روان قتل که تاویل این عمل
چو کل گفت تو شمشاد
پناه تو دم و خوابه از ملک
را فضا جان در آمد از
بخی که از ای کیوی بغیر
که شمشاد و دوز که در
کند سر از عالمی پیجا
خوشه جگر است که
که خلق نشو و پره های
بعد جو تو در ملک
نشسته ام بر سر تو چار
نوا از این که شمشاد
که در زخم تو در ملک
که در زخم تو در ملک
چو که در این دوز که در

پسین می کنم و از خیای مجلس تو
بجلی که از آن روح پرورش
بالغات بستانست چارون
حجت را که دست میگوید بسته
را که طبع مزارعش
کنم دهائی را قطع شا که بود
همیشه تا بنو داب سر و در و در
سای و زحیان دشمن ترا با
خواه اهل خود در خاک که ان نصبت

رفت محض و جو دم شست
کسی گیت ناهجری آورد
خای را بامید زمانه ام نشان
مخدرات صیغرم ز حیرات جان
نما دست نم شود در کس
بجو و عا و سنای تو همگی بدان
بدانم بود در پشت با خزان
درون اسس سوزنده عمر جان
عفو زندگی و باج و راست

در آمد چو خورشید صبح
چاک که استنکاد و انگر
زمانه نوش بخوری بر سکر زو
بمازوی دود و چند خوش
که سر زو هم با کمان و ده
سیان و ابروی او بود
بود و چون خورشید سر زو

بیشی که در سهراب و سرم
که اید رخسار و شادوم
مواند ز خوش و بیانی
بر افتاد و نشت که نام
که خورشید از خورشید
چو عیسی که باشد او سر
کنند آبی از سیرت بر

چو دیدن کان چشم از جاوید
پیران خنده از سرم خاورین
کریں کیم بخت بان می گویم
پسین بار بخت سویی با من
شسته تر با لاله ازینده
پسین در خنده ز سر جاوید
بستوب کیم مکن کرکردم
چرا و نفس شدم جویدم در
که زال شعله یغال کوی
چو اگر کو چشم آسمان تو
بخت از کی شکش بر سرم
نه زیان که مستند مان
ازین روشنام خبر ده
سپهر چه با کار و وضع
نمزد خود شکستهای دل
سزکن وین جو یا چشم
یکی مسجود وایم کشید

چشمن از کجا میری جرم
که ما که بنا حسین شایم
ازین بخت شورید جلالم
چو آلی کلب تشنگان چشم
فروریزد آن آب چارم
برون آرم ز سر کس کیم
ماشای کردون سلیم
سپیل مانی برین سبطلار
در خنده و رکاب آفتاب
شالش و رآمد و بروی
که کسی نداند زبانی تو
نه ما که بود از مقدم
چو ابری بر خنده بر که چشم
یکایک گرگ و در کف و کم
نمزد و نطفه که مهای چشم
که پرشت از چشم است کرم
که کرد وید باشد لعابی درین

یکی پسین بر صورت دارد
که زوینا با دل چو دوش
پس از ساعتی باز دوام
که سسنگا که برست رود
در افکنده از این ببال صفت
که چندی در صفت کوی برست
وزیری که در سیاهات
هم از روی رت هم از روی
اگر بود آصف در سلیمان
و در باغ حدش بباریست
نه در حلقه نفس از شدت
به تحب و بیعت و عشق که
چه در چشم او زور هیچ شتم
برایشش حتی و شش گفتم
که بر شش و دیگران کار کرد
در شش شش که دم که در
اگر بار گفت که نمی آید

یکی زرد بر سیاه شش
مال نموده ام ان که بر شش
نوبه اشکی شش از غیظ هم
ز چشش بود و عمری هم
و چشش زرم ترشش بود
در و بندج و چشش هم
به شش و اولی خاتم هم
نزد که نشین بر صفت هم
شش سی پست و نج هم
کرین پس و دوی می شش
که گشت که از این طبع هم
که در کان و در یاد هم
چو نعل در شش و شش هم
از شش و شش و شش هم
چو در شش و شش هم
که شش از شش و شش هم
از شش و شش و شش هم

خرد گف استغفار آید
که آن دو کاری که این
دیر یا که فارتال هم
خجیت قدر تو درستی
هم آفر شود رام و در این
خط استوار است طبع
تو چشم بود که از اهل
دوران تو آموخت
نات حدود و بر روی
عطار و پنا مانود که
بهر شکسترم خدایان
مروت نشاند که درین
پس منقلب کسی را که
اگرچه این مشکل که
میخ تو طلب لب لباب
ازین پیش دول خودم
نقص می تا که تو باشد

ازین پیش نیست که گم
رو نیست وی بهو خط
نخوردشید میدزد و بشو
یکش از او ساید حج
اگر سایه از شاخ آویز
سپیل سپهر است طبع
تو بر راز خدا که از خدا
ز روی چشمه سرین را
کجا عهد قربان و ماه
مرا تاب این سرگرافی
زبان هم بسته داری
کسی که تو دار و قنای
شای تو آویزه گوش
رساند بسج تو در بر
چه حاصل که طوطی
و عار کنم با شای تو
بسی این راوستی

ترا نادامد از جیبی که دوا

نمیرسد و دماغ و دین

آه قافیه مردم شاعر نیست
وزن بر کلام شاعر است که در هر
دوش آن نیست که آب تشنه را
بعد از آن لطف تو با ما بگذرد

که ز این طلب زحمت بایست
از کم و بیش مراد دل احباب نیست
بجز از ده که سال که شتاب نیست
نوشته دارو که من از هر کس نیست

آنکه بر رخ نعلنجشیدست
آه در سر کت یا پاخت
چرخهای خیال خلیل
من که از دور جسته بزم
آن شرف ناز را من در چرا
من نیدا و مشن ز بیم تلف
حاجت ششم عقل من و دخت
چون گرفتار خداوند شید
که چه آتش من رسید
شاد زی کاب که بخت

بهم و چرخشید و نکر
وزنه زینت انامون کرد
پسکنت اندی چون
آفتابم خطاب کرد و کرد
خرج چون جیب من بخت کرد
که مرا آفتاب مرمون کرد
من ندانم که تا چه اندون
را این چند و چند کرد
بجز خوش و دلم خون کرد
خاک بر ز قبح کار کرد

<p>بستند عداوت خویش همه یار و آوار و در اطراف دستاویز این شمشیر</p>	<p>خسب یزدخواست چه صفا همه پرگشته و مانده بصحرای گردون آوار و زبای کوهستان</p>
	<p>آن خدایت برین مردم که گزشت که کسی کرد از غمسر و جوانی پند</p>

بصورت مسافات چشمی را	در تجسس ایمان سبیل چندی را
بزرگ دیکت نه آتش بینی را	بگرد کوی تو کرد و دلی دوسی را
چرخ سپهر زنی شمع کجی را	که در مقام ضیافت نیست از بوی را

ز بس که شمع جمال تو روشنی را	
بیک خلق نماید بصیرت عسی را	

ولی نه از حد اشرفی پروانی را	چرخ هم از حد اکتفم هم از بت آن را
پنداره کلام از تیغی خنجر گو را	پس از دوستان بچند از کج خلق را
بخطره زدن از چشم و چمن را	ببرجای خلوتش بازاید از کج گو را
اگر ضایع کنی در کار من و دوا را	خواهم خال از رخسار خرم گو را
بمرا زده و ستمانی نمی آورم را	درام ز روشنی کوی چه گویم با تو را
که دست و زور و بر سر منی را	خلاصی از مران من از بس کم را

چو چشمش بسبک گم گرافی از درش را	
ریشان ای با و از نوری پشامی آن را	

<p>بهرای چهار سوخ غم روزی کرد</p>	<p>که نه طبعش بکردن اعمال من افتاد</p>
<p>لکن که پسند با هم هر چه توان از خجاست</p>	<p>بباده و سکو و کسب زبان لال من افتاد</p>
<p>وجود بخت چون بسزستادم سبب از این که گویانم نیستادم ز ناز و زلف قسم کان استادم و طبع کین نیستیم اگر آلوده ایم تیرگی که خرم و غمت مانع استایل</p>	<p>کلی از بلع پیدا و تو بر سر تیغام زد که در کار آزارت میخیزم تیغام زد که کم در کافیه بهار آه کا و مستیام که زین آلودگی کشش بجز تیغام زد که من هم بیت پایی بر سر تیغام زد</p>
<p>با خود هر با شمس تیغام ساخت جوی</p>	<p>نه استغفار از آن لغت میخیزم تیغام زد</p>
<p>خوشم کاذب خجای عشق بر تیغام درین شبهای لصاب غم خجای در خیل خیالت اول خالی شود خجای آری کافر اگر گویم که با وین قلی آم</p>	<p>کلی و دان بخت بر تیغام که استغفار از آن بر روز و تیغام که ای بر شمس کشش بجز تیغام که محبت پرستی بر تیغام</p>
<p>مگر هم خود می پادشاهل خود را جوی</p>	<p>که این چنان بر تیغام</p>
<p>و مایه سینه خود را بیعت نمی ستاد</p>	<p>و نه که جانم غیر محنت زنی ستاد</p>

<p>کر از جو رنبا دل من در رخ ابر بنا راغ لاله زمان ی غم چه می آید مگر خواجه کمال لطف و مهربانی بمشت لاله منم ز کله سبک کمر کجی که سر بود روشن و زلف مرا که کسی شش ز غمش کرده غمم سوخت ز یاد زین پس که می</p>	<p>که کا و غم عشق را می شست سایه خانه و شرف را می شست کسی به صیبت تاران حمت می شست که سلطان محنت و آفت را می شست ولی گویان او شد به زحمت را نویا جان شد به شاد و شاد می شست که در شانه خد که دماغ را</p>
<p>نخا زان بسبزم خویش ز ری راحی که غمش شد و زانده محنت را می شست</p>	
<p>از همان کج کمال من خون پر شو شب که می آید حالت شمع کو با کبر تا بغایت کجی شام جان من ای که میگو خج و خورشید است که</p>	<p>پای خنده غیر ز شرب که کون پر شو خانه تا یکم ز پرده چون پر شو حالم از بوی زلفت کون پر شو که چون ز دور کور و دول و حیران پر شو</p>
<p>سر کوبه و دشت نازی که مرده شوق کاسه از شیر و شکر در سیتون پر شو</p>	
<p>آخر بلبل جان من اوده و حیران است دل تعال جان منی شده که کوبه شتم</p>	<p>فرموده دی شتم شیر فرمان پر شو ازین سیر می کن خانه برال پر شو</p>

مهر نهم کردی که جان با سواد می	چشم خشمید از حسد کار این با سواد
از عرصه عالم بروی رسید با ان حسد	که رنگ جوان نشد جا مشب از بهلولی
<p>غی بر باد اومد برین ریاضت</p> <p>خرید ارم بعد جان کا پای است</p> <p>کشید از سر که از روی هم آن</p> <p>نظر شمع دار دید محلی چو می</p> <p>بافت نوبت در نقش که جام</p>	<p>بلای هر شکم کوی کنی خانیست</p> <p>که از روی من در پیش صد پیکار</p> <p>از سر کس رخ رو دسری برین دوام</p> <p>که غیرت آتش از بال پر و نایب</p> <p>که مو سر حید مار که پیش از شاد سرور</p>
که در وقت بریدن از راه و نایب	که در قطع درخت دوستی سوار از ان می
<p>غنائی که زسان که کاکش می</p> <p>شب غم بکر از جان ل چون دانی</p> <p>جرا کشی با حضور و پس از آن</p> <p>مباد از عشق بنام گمانی رود و دل</p>	<p>که جانم تو کوی سر خدیش می</p> <p>که شد خود را کنی خانه و روش می</p> <p>که می پسند که شیرین و غمشش</p> <p>که در تجسسی حال جان غم از شش می</p>
و سخن بسته که نود می که در شش می	اگر حاضر شوی و ز می بسته که نود می
یاران رکات خوار تاب می در	خوار ارم دم کشی در کی گس از سر

<p>باغچه شمع سوخت جان من چون دگر ذوق مرز و بر سر گر نیاید کام ز اختیار زین نیکان</p>	<p>مردم کجی فت و ده از زوایح باشد بلای و حال کجی زهری که در دهن نفس کام نم کشد</p>
<p>وقت دیش بر کمر چیده و صد ره است نوری روشن فاشش کویتی ام خوش شد</p>	
<p>بحران در دوازده گشت از شکاف بنده خاکستر بر دین کریم عشق در سر کام این لوت من کلاف سلمانی زخم برداشته</p>	<p>آفتاب حشر را چون شمع گوشت عاشقان از غم ناله و دهن کام زخم کربطیان هم ز غم فلک و نوح را بخت و کاف</p>
<p>من کجا عقل نوری نیرنگ لاف حسن ظاهر از چون نی حرف را ناکشند</p>	
<p>خوشم با تیره شب حدن رشتنی بر دم ای خو چند جوی بطنی چون کنم نظار عشق و کز کردی کوبرستانم سپارد از این</p>	<p>که ترم بر در و دیوار کوی تیرگی سبب شعله ای منو آب نمانی با جدایی ش کوی و جفا میلانی نهاد از بملوی من جدا</p>
<p>چنانی می برافشادم جانم که روزی و چرخ که کفی بر روی آب نه</p>	

<p>شب بمل غم خیم خیال را باشد من خسته غم باشد که هرگز نکاهم از خسته می برده خسته قول را که هم از دشمن کدوان کنم و کد بکریم که در آید از دین کس را</p>	<p>که با او چو شب من شب و در را باشد که چو یکبار پستی ز سر نیز از باشد چه نیست بیداری را بحسین را باشد چه شکایت از جای که کجاست را باشد که آن چنین خواهد که کرشمه ساز باشد</p>
	<p>بسم الله ان محبت که حقیقتی ندارد شنو که عشق نوری ز سر میار باشد</p>
<p>پسودای تو در جان دهنده کجند از باجی لیک بسا و بجهت بد ای که جفای تو شهر جهان گفتند مردی همه بایر بنام</p>	<p>دیوانه بخیر تو در بند کجند در جود علم خدا و کجند از دعد و بید او تو سگ کجند این مرده در گوش تو خند کجند</p>
	<p>یار بسم زلفت چه فنون که در کزبان در سینه نوری از خست کجند</p>
<p>همین چشم تو در دشت و جوی منم که به شیر کن دی و مینم تو که برون کردیم و گوی بیا و بوی شب از تو میرسد بام</p>	<p>شب گذشته ام که این شد خدی بود چنان که خاص نری خاطر او بود از آنچه ضمیمه برای آن سگ بود ولی که ام شب بحسین لطیف و کبود</p>

<p>برای ششم میانه‌ی در اصل چو زوی</p>	<p>خمر دهم از خوشن که ششم بود</p>
<p>بخوان این معنی که فور می‌دهد در بر تم که آب تختی در آتش پس زوانی تن من استخوان بود خواهد و صبح صافی که در برای خواهی آگند که در و درخ فیه</p>	<p>را که که صبر عاشق چه می‌دهد یاد آنکال چو دی طور می‌دهد صاحب چرخ رحمت ساطع می‌دهد شمعی که بر فرو خدایم نور می‌دهد این شد و پس بر دهم می‌دهد</p>
<p>نوزی از دوزخ که گر گشته می‌شوی تسلیم غم ز کس چه می‌دهد</p>	
<p>بباد اگر حال به جان آید حدیث عشق به ششم زدی که خدایم شکار و آید به شوم آختی جانم می‌دهد</p>	<p>که وحشی شوم و بی گنایم که گرام الکاستن به شوم از نو که خدایم ز سادای و ز دوزخ طایر که آید که</p>
<p>مراد از ششم ل سوخت مرغان بکرا لا پسوز که چه خاساکی که بی آزاره کم</p>	
<p>که خدای می‌بیم که کرم به تمام ده ز خیار زخات جو احمد توسیع غم خور از اضطراب می‌دهد</p>	<p>که دود غارت لطف غم به بر و خسته اگر انصاف غم به اما که خسته مادا و صبر غم به</p>

چهارده او را زینستون می ری	تجرب که باز بخت خود در دم در
----------------------------	------------------------------

پیدا و غسره تو ام از یادون رو	گر بعد مر که تم ز دل پیش خون دو
چشم تو از گشته جانی خراب	سند و بسا و بر خست و فساد
خاکل زینستون غره خود	خست که خون و همه پستی و د
جانم خدی غره شوی که وقت	بخواست نادی که کافس و د

نوری میزد و ز جانی کمر کش
کی رفته بود زینستون کون رو

حجورم در پیوس که سلطان	زبان که از خوی خود شود از
می یا هم از شکوه دل لذت	می او شش بار در بر سپید
یک شربت دیدار چه سار و پش	پرد جگر خسته ده و جلد نفا
در بزم تو نامم بهستی که کردان	سازد و شش اکیم فیت یقین

نوری نشیندم به سوسه طلع
آه خسته کوای که زمان به فرما

نور زبانی از شکوه نام شبان	خوش فاس که عهد و بی با پستان
کشایم چشم و بندم چو می که پرستان	در و کان کشاید که کمان کیران بند
یکی شش و زلف هر جا رسد	تصور کرده زار شش جانم بر میان

<p>عزیزان ماه کنعان را کسی نپسند ز احضارم ز او آن مکان و او چو جیالت اولم از دید به چو عمار</p>	<p>فنون عشق بسیار که راه کار چو عشق است از افراز راه کار کرد ز دکنج و او که تهر پستان</p>
<p>نعت از عشق تو در حامان شن زو نمی</p>	<p>نیم مل که رشاد کل او استیانت</p>
<p>پیشام که تری کر کشا دکنان کم شد چنان که بخردی نسکایه و زینت نیدم چه با سارسته زین و درجه عجب که صاحب محل جمال کعبه و ریاء تو در خفای رستخیز ز غشده روی</p>	<p>شانش آو دل بزم و بخار که اگر تا عالم بوم و میال کم که با تو قسم ز کف اعدا و زمار برای آنکه خواب آلوده از کار چنان که وی که در شب تابان</p>
<p>کوار گری هم کشودی چاک پس من که عالم در میان با همین و اعراف</p>	<p>کوار گری هم کشودی چاک پس من که عالم در میان با همین و اعراف</p>
<p>از این که من می خورم غم پس من تا به هم از خجالت که می بین حاصل چون تو نام و در دوش کسان</p>	<p>چو سیه با عجب با و کس وین که با یه حق شوقی شسته روی که بر دلها زده ازین اگر در پستان</p>
<p>بعضون پی بزم یکت نوری نیت دارم که با من هر چه کف است که نیم خنشین</p>	<p>بعضون پی بزم یکت نوری نیت دارم که با من هر چه کف است که نیم خنشین</p>

<p>دوستی چشم و کین نباشد خون دل جوشش میزد و تپ شرم از دودار یکدیگر میگوید من آنم که درک عشق کنم</p>	<p>آشنای چمن نباشد گریه در آستین نباشد چشم سحر آینه نباشد چشم که دل برین نباشد</p>
	<p>ناری از دست غمش که بکین کی بکین بکین نباشد</p>
<p>کمی ای پادشاه خدایا در کمال نهد بر جان شمشیر غم بجان و سپهر بکار دم آن که کافا داد از کافا بکار شمار شود بسیار عشق و ایمان</p>	<p>که حکم از سر گذشت بدو از یک که کرد از دگری نیست آنجا بکشت معاذ الله که دست عاسی بکشت که خود در روز باز قیامت بکشت</p>
	<p>هم بر سرخ مرغان کن کریم کتاب افند بهر آنکه نقل سینه سوزان نباشد</p>
<p>بخت این چکنه گوشه یار و یار جانم استم از بهر سار و سار چهرت بکشد تا محمد خان محم ای عشق اگر نیست من با تو دوست نور تو دل عشق افزا بر کین</p>	<p>دست از حرکت اند چو دانه چرخ در سینه که به سینه بچهرت نفسی آویخته از گوشه بهشت نفسی کد از که عاجز شوم از بهر جوی کاری بخند به من خار چمنی</p>

<p>اگر شبی بخت شعله و جگر باشد بمان خسته و لاچار چو حالت کتر نرسد به سرگشته ای جان که شمع پالوده بر سر خود نشید و بخندد کم شود قیامت بکشتی که دید در دست</p>	<p>شب بزم از آغاز صد بخت باشد در بخت برود چون کشته بر باد نه شعله ایست که بخت جان پر باشد که از شراب تو مار داد باغ تر باشد بنو چشم و دشمن رو نظر باشد</p>
<p>نشد زلفت یار تو جان زری سیر خدا کند که ترانا و کن و کر باشد</p>	
<p>و اگر چه در دل فخر بان بگردانند بر آه پسند سوزان من ملاحظه کن</p>	<p>که از حدیث حجت بان بگردانند صبا که از هر کس غافل گردانند</p>
<p>مصل تو به بخت بجا باشد بکند در و اگر صبح روز قیامت آید مشکل که پیاپی بر سرش افتد نهایی نوحه ای آه که در تنگنای</p>	<p>شبح تو در و اگر جگر تاب بکند که آتش چشم من شعله خواب بکند کین آه خوی آن سگ نسی بکند دل در درون غنچه سیراب بکند</p>
<p>می که نواز بر ویش و غصه کرد</p>	<p>که جو رشید جالش بچو بر غصه کرد</p>

<p>قیامت آمد و شد روز قیامت چرخها کرده باشند دل فرادخونی</p>	<p>۳۲ به اینان که طبع صبح شر و مضطرب که از این شب فرما چرخ مضطرب</p>
<p>بکشت غم و استیلا بر سر خیالت آمد و ترسم که بنو ازلی بیاچا دکان پسته از غم و کس نارا</p>	<p>کمال غم و در کار می آن که خونه بای چون که جبرئیل در سپهری کافری بششتری که از روی غمی و کوی</p>
<p>عاشق باغش از لطف می رسد یکدم که زده است کوی نویدی</p>	<p>از خاطر و من و فای نیست و این اضطراب چیست بجای نیست و</p>
<p>چاکه زلم صیسی از و چشم در خواه که چو شمشیر خسته آید</p>	<p>این عشق این محبت و روشن در روای محسره بانی چو شمشیر در</p>
<p>دو شیندیم که شش من پیتر ارب مخواب و چشم بجزان نجات</p>	<p>دو سپو و عشق با نره اشکبار بود نهاره که کهن که گرفت ارکا رو</p>
<p>مراد و دل جراح شش بکشد</p>	<p>که غمیر از نور آتش بکشد</p>

<p> خداوند که بخت بد نمود کسی رو بجایم از کجاست اندر دست تو چون لایق شایسته ز شایسته سر زین جان سپرد و نوری که راه </p>	<p> که در طبعش بی پیش نماند که در چشمش بعد از کشتن نماند خداوند سپردش بهش نماند که در دست دل نماندش نماند </p>
<p> نه در شمع و نه پروانه تابکند بجای دل خوشی و در کار سوختگی </p>	<p> نه بر تو یار و نه در این ل خراب گویند که اگر جان راحت شود خدا کند </p>
<p> همه در حرار و در آوار نه اند فسر باد که در دل خود من غفلتی </p>	<p> نه بپسند در این پاینده دیوارند کفشد و در رخت نکشند آردم </p>
<p> خیز ز دل بخت برود و بستاند تا تو درون بی نیست و آرام از کج </p>	<p> عشق آمد و درون پست براج برود دل کسی که زبان می توانم سپرد </p>
<p> خونم ز خون ز با همس که می آید دوست بماند سرکش بار شود و آید </p>	<p> شرع نه از میان شیر و گاو خوش بود یار خود و غم که صاف نه از زور و </p>
<p> که هم عهد صبر ز دل بود و می بانش پز صبری که نمی و یاد از این بانی </p>	

در خانه خاشاک کسی نوزید به	در سینه تخت این لاجوردین	۳۳
مرسک سید مرتضی طهرانی	کسی شکسته از دل طبعی	
دل خسته و دبان مردمان توان	بگوئی که همیشه در باد توان	
مزار سوزن نامش شریعت عشق	قصاص آن برای دراز توان	
خوش که دای شمعان بسیم	چون صبح سعادت زورم باد توان	
رسیده جوان سعاد او خسته	دو رخ تماشا می ل سوخته	
باکی بحسب کرم و امیک کرم	از آستین می شده و دامن فروخته	
بگو که کرم شراب شبانه خسته	راش ل من صد بار خسته	
حلقه ای از تو و بر می خود خسته	که در زمان تو رحم از نام خسته	
بزم عشق نشو و او دیگر	بگو که بحسب دل هم مزاج خود دیگر	

چو جان و آدم که شمس جرمش آلود کرم پوزی بس از کرمی در خسته کاخی	که با آن ششم گیری و دهم شود ایا فتنه جو در پیا پی شود
شور غمی که شمس صاشر افروزی	که در آفتابش وزن زد و سوز
احل کی شمس چون کرد و کرد چنان بیس قبح بود و کرد بیهوده و نام	تو چون هم گری و اجل هم در میان پس مردن چنین که شود شکم آستان
اگر طوفان آبی باشد از آتش سود بنوعی که صحت شد میان شمع و آ	بخار عالمی در سینه دل چنان که که با جسم با آستان رود و آستان
در آنکو سکه افکندم سر سکه لا کو	نه در جادو مریخا کای آستان
مگر کاری که نوری بجا با سپه ده	که لب تها لند و کام غم خاشاک
سری غی شعلگی و جان بخشش	آتش که آبی برین آتش زند
جاری از عاقبت دل نکین نماید از اول میوان یا هن آه از کجا	شکر زین جفت می باره چشم کین نماید که این جفت طاق در من کین نماید
بصد آینه شمع آستان دیدم چو آتش من از غم و از خنده نسیم	پری و رعد پودای تو بالید که تو بی جل و نچوشت این می

پس نام برهن کرده از دیار میوه شکم	که کا و هم ز سبک کفرش دین نیست
که کم کفر بخشش کمالی اید که بگفتم	اگر که برنجش ایی روح دین نی اند
ای عجب اصل کرده در کیش طاعتش	نقص عشقت ای که دوی نفع و زیان
اوج بند و الوهیا را بری افکند	چون کسی شکو در دایه عجز و محنت کند
کفکی که پامی شش درین استپاکی	سرا جزئی تو خیره امیدم در جان
چو دشت آشنای می بسری ز خود	بر تسم دی کویت لایمان
صفت نیست که حرف کلیدینا	در معلوم که جی طرف کیت و کر
چو زماکی جبهه در کام این است و	آتش آب جمی بر آتش سپید ایزد
دبستان خوری ای آتش جبار و	کوزه میرین بودی بر پر خنجر نادر
بر سر مهرت چو غم غمرو دار درش	اندکی اندکی خون من ای جلا دیز
آبدانی اندکی حال سفاقر جان من	
قطره از زهر چشم خویش بر فولا دیز	

چو شتابت گشته زان	تا گرفت زور و در کار روزگار
مرد پندل نرسد و در جای	مرد بی پند نرسد به روزگار
مرکب است دل بقدرت	خواه در صدد خواه در غایت
چون نای رود پرید مرغ اسیر	ز میانش چه گوید و در کار
زهر بر پیش مرگ است	سینه بکشد و در چنگل باز
مرکب است ستیغ	نشود پاکتی کرد و باز
آه جان فرشته رخسار	بر نیاید اگر بشکل ایوان
چون عادت بدوست طاهر	
مرد ز نوری بخشمت از	
کین دید که در حجت جان نرسد	میران پر چشمت جوان کین
در عشق لاکم زنده روان بود	یعنی چو که در عشق زان کین
چون دهرت رضا او بر سوختی ری	
من چه چرا پس و پیمان نرسد	
نای پریشتم ز شوقی نکاش	تا بپوشم جامه از کفری نکاش
بسیار شب که هم دامن سپی کرد	بر زود روزی امان نرسد
مگر گویم فدای سکر چو که کردم	در دوی که باشد دلم نرسد
در حال استم حیران بخت شدم	چون آن که اگر نرسد بخت نرسد

پایان صبر عاشق معلوم تا چه باشد	۳۲ که خاضی روزی خاضی مسو شد
خوشم بخون عشق با من دیوانه شربت کرم کر زنده او تو زنده هم	و نیستی سزی رسیدی میان پیکان ای تهاطل شیشه اهرامی دانه اش
کم کنم باوس که نیستیم ز بار خاشاک از کز و نه لکن کجای کز و عشق شتم آن و از زنگار پیدا کرد شتم را با حق میخواست خود در هم	ذوق ندارم که گیرم در کمار خاشاک خاست کردی از وجودم زده خاشاک سعد تو بجای راز دار خاشاک کاش می زدی با هم خاشاک خاشاک
دست لیلی گفت و کوفتی بی تو دلم کردم در صید کجای شکار خاشاک	
پند جو کئی دی گوهرم سرش	تا دوق کاشائی در دلم زنگار
میشوم ز دست غم چون بام بوی شب آن بودم که شعله کار	میروم سویش سینه اندام کوب پاینده رخا نه برون انتظارم کوب
امشب از دل هر چه ادا باد مید زدم جلال اصطراب جان بی صبر و قهرم کوبش	

نشو و نسیم شادی که از آنم کردی	همه خارها اسیدی شد از گل شمشیر
--------------------------------	--------------------------------

مهرت کرد که در جهانم ای عشق	مهری بخیل سلیمان صلائی عشق
در کلنجارم بود که در ایندو حشر	در پستخان من یک قتل و بربادی
تا چند پای بند شود عطف دهم	بره کن از بسا دقایق عشق

نوری تو آنکسی که بود و ز بار خود	
چند دال خوش در دشت و پای عشق	

ای جان که فدا شوخ خود	دیر بی آن که با تو دم را خوش حال
از بشته تو در چشمم حرام کرد	خوابم ای کرده هر دیده حلال
خوار که چشمش بند قای تو	سیر نسیمم ز کربان خیال

نوری خور او چو بیا آدم رسید	
در آجیس عهد که از دوستان	

هر چند که از زده زنده او کردم	آن نیست که از دستم شاد کردم
خاست عشق بر نشان لطف	باید که سر اسیر زنده او کردم
چون بگردد که نسیمم کی کعبه	کو با که نه از دستم شاد کردم
کو باز شد و دشمن آن که بسکن	بر من نسیمم که از دستم شاد کردم
و صحرایان بسیری حادیم	محبت به کارم که از دستم شاد کردم

تا چندی از کوی خورشید جگر آمد	خداوند و در چشم و با چشم ترا
توسه دژ و خست جان کوی کرد	آب از این پرده چه آواز را
از کبر که در زبان شکست	چهار غنچه بی که درین شهر را
از دیدن سانه دین کردل ایضا	آبر که در غنچه بی و غنچه را
<p>بر خیز و بکنند پیوستن این باره دل را نخست که آمنت ز در غنچه را</p>	
خست و در که با چشم اشیا	میان این آسودگی جایی شد
کرم زانه ز بام ملک بریزد	گشتنای عشق مویا شد
بن که بسته بر عجب و ام تن	چو شد که از غنچه فرصت یابی شد
خود که روزگاره دست و پا	درست جام حمت کانه که گشتی شد
<p>گشتنای غنچه ازین حد شد که غنچه من به صرف که گشتی شد</p>	
رخ زمر که در چرخ و گشت	بیکه خوا باید بر هم رخ آید که گشت
شان امون بجز از باک و گشت	کز رخ آید و ندان که گشت
بال غنچه گشت زدم که در طبع	با چشده غنچه پستان که گشت
رو تر که در این حال بود	و او شفا او چو ندانم را که گشت
مویان رخ از دهم خود درین	بیکه خور دهم رخ میا که گشت

<p>هم ابروی او آواز و در علم بروی آبا که سجاده ار کرده ام</p>	<p>می دایم که از زمار خود در نام همان باشد پیرم و پند و کوشش</p>
<p>که مرشد دار از فضا در علم</p>	<p>کیست بر شیمی نام بود که نوی کام</p>
<p>صیقل آن غصه است بوی به نظر نیزه ترغ افشا و سری در</p>	<p>منع دل در سینه و امانهای او چو منصور و نسیمی خورشید سر که</p>
<p>رشد به سج را پوز باز ناز و</p>	<p>پیر بردن ناز و رقیب به سرم بخود کرد کیمن نظر که در بخشیدن و آن ناز و</p>
<p>مرد مردی که گفت نام رومایی که گفت توانم</p>	<p>نخ و نخت توانم جان زو یک نخت با آن</p>
<p>کل چو یک کلف توانم وز بلا و نخت توانم</p>	<p>خنده و گریه و پستی جان خدا را قبول شست</p>

سینچو پوی خدای سحر
حرف توان شست و شستن

<p>دلت ز غفلت عجز نمود ایسر زلف تو کرد چون کوه و علم که بکشتن بسته خدایارست حاکمان محبت بد رو خود دارند</p>	<p>اگر برات بجای افروخت دل جویند خدای تبارست سوی قلانت و بر سر تبار فانصیب علم باد محبت باد</p>
<p>راست اگر بود آب روی کاس فانی ال اگر شد خدای محبت باد</p>	
<p>گویی سیکس این دخت بر اگر برک پس بزی آرزو آمد که کوشش بخت و شان رحال لایق بسته اند</p>	<p>بر مسلم خرده آهسته مد بپوشتم باغبان کلا تیر زنی مصر را در بسته مد پیام دیده ام آهسته مد</p>
<p>اگر میکش سحر را این دن که بپای من آهسته مد</p>	
<p>دوین ز غم من بجای صحبتی درگاه آرمی از پای سپهر و قمار و ریخت از من بدام شده و آلوده شد باحت بی قدری من شوق بجز</p>	<p>بن جوی دنیا و در دم سخن بسیار در کلبستان حاشا کجی درگاه وزیران جوی که پیاپی باوی پیش ز نیم در غم با پیش این</p>

<p>نکاحم و چشم آید و نرسد بر کرد و که به چشم زان آید و نرسد بر کرد و ز کرمی خود زده جاشوی حکمت که کرمی من نکه خستار چسب کرد</p>	<p>که کرمی و زان و قصبه کرد و کرد چو آید و جلوه می آید و سوخت از خست شش باختر و ده می دل با قوت طلب بر و تم غیت ز و نزل آید</p>
	<p>چو خیزد و عظیم بنماید بنشیند که کرد و دلی و آید و کوه زود کرد</p>
<p>چون تار پسو رشتند بیا کرد بیت ما کرد و دل جان کرد از پس کرد و زوی و جان کرد بر جاشی که در بن و نیک کرد</p>	<p>بر عارضت چو زلف نشان کرد روزی که از غلبه آید چیل کرد مسکام نزع جان کنی ز و در کرد سلبت بخند و کرد و سکر فغان</p>
	<p>ز نهار پسو از کله دوش سر کس حسنت که کرد و دل جان کرد</p>
<p>مر سپهر و را که دید و نرسد کرد بر سینه نهان می کار چسب کرد خون جگر بجای بیم در آید کرد و اما لاشه را بر پر و آید کرد</p>	<p>مرغ و طم بیا و ز خست و بیا کرد در که من اگر چه چای می کس کرد کیفیت غیبت که پاتی بزم عشق بسن و می که دوش بکشد و چسب کرد</p>

<p> یہ دل زہر چھیندے غم کر ہمارے دل بھیت کشتہ جو طاق بہشت تیرا کہ روئیدن فیض چرخ ہمارے چرخ بانی بکون غیبت خدایں قتل درخ کسان </p>	<p> خوش شدہ فانی زہر جو کر اگر از شراب تیری نگاہ کر بہشت تیرا کہ روئیدن فیض اگر تیرا کہ روئیدن فیض اگر تیرا کہ روئیدن فیض </p>
<p> راز ملک قیام چہ دم زلم بر دودست کرناں کفر شدہ کرد </p>	
<p> چرخ ہمارے چرخ بانی بکون از خطای غمیش بر روئیدن طاعتی کی بنیاد روح اطلال پرستی آدم میکوم کہ ہما خود کی از تو سنگر خد و از نماز امان روئیدن از دیدہ و تیرا کی </p>	<p> شہ فانی کشتہ وقت عشاق روستی و ترکان بایشان باوجود آج با آن بندگی پرستی بی مال با عدیہ اسان چرخ بکون و عشق بیل شہ فانی قادرستان بیل کر عشاق </p>
<p> حیرت از چرخ و ہجم دہشتم از کو کی خود بخود در دوش ہوا دم کون </p>	
<p> از قلم چرخ کہ روئیدن رو و دم کون چرخ بانی بکون </p>	<p> کر زہر کفر و کفر و دین بود کین خاشاکم کو از انجا نین بود </p>

منیخرا دو دایم توان کرد	جم را بهر شاه که اقصی کنی
ای برین این سخن جاد و بکشید	در زمره اصحاب م صدر نشین بود
جان که جاد کرده بود و خدایان هر که به جادش تو را در برنج هر که چون شمش قدم از تو مباد دو قیسمه سازد که شمش و کوشش	برین این خدایان که بیا که سوس ست برین که بیا که سوس ست برین که که از داک عشق رسیدن
آشنا مطلق و بکار خانی سنج	لی تحلف سخنان و تشنه
روزم نم کش شمش چو آفتاب سپرزده بجا تیمم صبح این دای شمش هر کس که شمش از شراب غم	هر کس که شمش از شراب غم این شمش و شمش هر کس که شمش از شراب غم از شمش بخت او و غار
کل چدن خلف از گان آفتاب صبح	سینو نصب درشت در آفتاب
شاهی که شمش کرد و از خاک چون شمش بوزان ترسم که آفتاب	از بستان که بخت غار هر کس که شمش از شراب غم

<p>پیاره لوحی که بخت جویش را رو ندادم که گویم جو ورنه تو آدم آنچه سپسید از یار یار ما و نسیم</p>	<p>۹۳ تیمس قابل جو ریت که گشتن بود پنجانی جد که در روی تو گشتن بنده انعام گنیزد که این داد</p>
<p>کفر و اسلام بسخر تو آن ایر و اطلاق نه در پیش نه وادی بر من ایر و</p>	
<p>از دهن و مرایا یکیشا تو کرد باز تو نماند شویم در دل قلوبت ز غم و خواست لایم چو کم بر دیش کرم خیر و نسیم</p>	<p>ار ایچده از سپهر خود و اتوان کرد آرئی دل بر همه کسین اتوان کرد این کار نه کاریت گشتا تو خوشیدم سپهر تماشا تو آن کرد</p>
<p>بسخو چو از آن که که زنی آفت خود بکشد بس هر که در و کم شده و نه تو که کرد</p>	
<p>همگی که از توبت او گفت و گشتند تغذیه و لب با و به چو چلی گشتند در دی گشتان به جو قلم گشتند در ششم فاحش در نسیم گشتند</p>	<p>بیم چل شوند اگر به دیو گشتند پستای ای بیم و گشتند جسره و خمار و دیو گشتند من کیستم که در بر من گشتند</p>
<p>بسخو بروی و در نیخا و باد کن کو اهل غلبه دل و در و گشتند</p>	

کسی می بیند به لب سرش برود	که از بر لب پر خون چشم تریزد
ز دود آه جگر چنان می نسازد	که در دهنش جانان کسی و گریزد
بخش بر او پیش بکاف خیش از آن	که پس از کوی تو کم شده تمام
غریب شد تو ام زده گشتن و گریزد	که بچکس باز این جنبه بریزد

چنانکه دل سپهر زخمره است
که چشم است تو با بشته زخمره

می بخت داشت آهسته دل او	بر امیکه عشق عقل و حیل او
چرا او صد و چو پد آه و نیر که شود	دل از در چرخ چرخ می بیدار شود
کسی که بدست آورد بارگاه را	قوت از در نام مرا بر و ن آورد
از هم غنچه دشمن می شناسد که شود	مرا بکوی تو با غنچه دل و گریزد

نزار مرده در پایش مردم و نامه
کجاست سحر که از لعل و فواید

صف نعل است صاحب که گریزد کند	لب فرو بندد کف و موی کند
ای تمام پیش چشم دل پذیرد خورشید	که جفا می ترا زود و خاموش کند
نمده زده جسته امیل بگردان شب	با تو بر پس که شبی و آه کند
کفر زلف تو جل و دل میانی کند	راه صحرای چشم تو به موی کند
بجای اوچ و آتش که کسی با سحر	حلقه بند کی بعل و در گریزد کند

<p>مرد دل که آب زده خسته بنور و پیر صوفیت که صد کج و شربت پیام سان که صید با ایست حراحت با سوزن</p>	<p>مهر دل که آب زده خسته بنور و پیر صوفیت که صد کج و شربت پیام سان که صید با ایست حراحت با سوزن</p>
<p>چند چشمت کم گوش پس بکنند جادو رو سینه نام نفس بکنند میل تو به سجده را پس چشمت بکنند خوی به ناله کرده را لغو بکنند</p>	<p>ناله و عتاب با من غمزه بکنند بیکد با و دریت جو فصل و کم کردند و چشمت بستم سرده و ناله گوش کن غمزه زن و ناله گوش و کم کی بود</p>
<p>با وید که در سوزن نفس بکنند ناله از غمسون رش کار چشمت بکنند</p>	<p>با وید که در سوزن نفس بکنند ناله از غمسون رش کار چشمت بکنند</p>
<p>کل این باغ ز کشتی که بودی کرد خدا را چشمت شای غیر بود که میگویند از روز جزا چشمت خرد باو بشین که دم استن اگر کرد بی نظاره و شای چشمت را و کرد</p>	<p>صیف بیلان کشتی شای کرد بسوی او بشین سیر که کردی شب دیدی شای شای جان پیر که دم جزا غیر بهر نشین ز مردم منقل شای از دست جان</p>

<p>پسودای تو جز در پسر تو گنجند چنان طبع از دهن که پرون ز کاف در پردنای طبع بسوز گنجند در دیده و حیرت نه و غلو گنجند</p>	<p>عکسای تو در سینه مهر و گنجند چنان طبع از دهن که پرون ز کاف در پردنای طبع بسوز گنجند در دیده و حیرت نه و غلو گنجند</p>
<p>از پس کجگون ل سخته و شاد یک طره را غم می که گنجند</p>	
<p>نی سر که بست بخود کند بگنجند رسوای عشق هر که شود سپهر گنجند کیرم که بر کجانش برین گنجند کاری کن که خدمت بگنجند زان زودتر که طبع را غلو گنجند</p>	<p>سر بر آینه پس منم را که گنجند دورون سوزن صبی گنجند با حبس با تپلی بقیوب کی گنجند یا نه خونی گله یا سه گشتی گنجند کن بید کسم بر من تیغ بند گنجند</p>
<p>در سینه طراز از سپهر زواج بیزید من که خیر و ملک بخور گنجند</p>	
<p>هر چه خوی میفرود شد بگنجند کرفوش حسن لایف از دنیا گنجند شعله لایف مرغانی که بگنجند</p>	<p>و نمر بون لایف از محبت میبند کوه شیده در کان تنی مستان مهری از کرم و صیاد هم شریر بگنجند</p>

<p>نام و نام و ریشیت نو خطم تر</p>	<p>۳۱ در کشتانی که بل اکو فی شنه</p>
<p>اولیوس بسا رنه بخو صلاح کار خوش</p>	<p>بسیلان من محن صدر و ده بر کل مید</p>
<p>یکدیگر نمایند که دلدار چمن نه ز غش طهر پاره کنی از قدر نظر کن فیدانه ده ده دل نرود پای سگین ده زهر دست غی که کدله رخنه سکنه تیر قش</p>	<p>پای چمن چمن در چمن چمن پیر شویید بخان سردار چمن راه گرس فیدانه شکار چمن که عاشق هر که شد بقدره تقدیر چمن عنی که کند کوند کرد از چمن</p>
<p>فلک از شعر چه کوشا و عرش بسیار</p>	<p>تکلف طرف طبع کد بار چمن</p>
<p>الم صد حرف از در پند درین ستان نمی آید نام نیم می هم برین پند کنش بر کس احوال او سر که ترسم</p>	<p>سکران لب که سخن شد و شد اگر بر دیم کلی خندید و شد که دامن اس از کل جد و شد که ترسم با قیشتن و شد</p>
<p>بردن بکشد و دیدند نشو</p>	<p>چون سر که صاحب شد</p>
<p>بستم و جد ناله دل سگین</p>	<p>پیار را جاده نامو پس فون شد</p>

کریم من اخصاف بهر باران	سکر زریق و دخت پرده حسن شد
از کوی آنی که رفتیم و گام	هر جا که نشستم وی خند می شد
پروانه شود بلور شمع نشیند	کر سپهر و دی بخار فروز شد
از کاش که در اصفه نشینم بگذرد که پیچ من آرای خوش شد	
خدیجه در روضه شمع به بلای برسد	پای بسیار بنویم بجای برسد
نازه بر اندوسان نیز قوس شد	الذابت که بر کربنای برسد
بر سپهر پای نهاد زلفا و کم	دست چکی که بر سالک برسد
این همه صوت که دوشنید از مجلس من پس از او در گوش تو صدای برسد	
میسر شد و در دم ل برسد	که آتش چکان ل برسد
فردای ای شمع این سر شد	که آن کاروان چل برسد
حاکم کن جود و انکس شد	که از کربین به کل برسد
در چند شب چنان بیت باد	صنایم از آن برخل برسد
زینجو نشینم که سیکف عش که میر است از دل برسد	
از روستای عشقیم باران شد	آداب که ز ایمان عجب شد

<p>خود مرا این رشتک فسرده بودم و گریه ز شرمندگی زده بودم</p>	<p>ز جور تو باده می مرده بودم که میشد فراموشم زده بودم</p>
<p>دو نوح اگر نفیس است پر بر چهار خاطر است اما این جراتش ازین آبجا جز آب دیا برین مرچند قاری و مردان بر جان را بخشد کین</p>	<p>آتش بکوه درلانه کین ترسم که نازن است سپاسخوان که درین نظره نیست لایق آن بشیر کین ز قبول تا از بود و هوس کند از وی</p>
<p>نوری ناله است جگر شک آب شد بیدر و از غم خون جگر چشمن</p>	
<p>چه لاینا زنده جهان سیاه کرد ز تو یا کوسیر و اسوز و کین نگار که در قیامت توان گناه کرد بشاعت محبتی نیست را کرد</p>	<p>تو و کشت ایستاد و دوا کرد بخند که نیست بجان و کرد ز کما عیش با کم بخند غدا و در بوسید که این نیست سی سلطان</p>
<p>چو قوت باشی بر تو نیست کین چو شب سیاه دیدن چو نظر ماه کین</p>	

ای ترک پست ناز را علی ناز کن	چند آنکه جوای میسر آورد کن
نارنگه ده ملک لم یکنی حسد آب	آه از زمان که چسب بود که ناز کن
چون شاخ چسب پست تندی گداز	محمود و گشت که پیچ و دایم کن
رفتن بگویند و چو رفتی منم غم	خوابی شش باد و خواهی ناز کن
نور می چه مرده بسره را او شط ر	
یار ست ای که سکه زده دیده ناز کن	
بر جو چشم سیاه تو صلی دین من	که گویند چو دی سر من پس دین من
ز بسکه در غم و خون گریسته و د	مراد و داغ دل مر کل دین من
بسیار است این شاع لعل ناسا کن	از زبانش بین با ناز سر و دین کن
بخیالی در بهای یک که بستان	با خریداری که شمع شد با ای کن
جلوه که ترجم خیال آنکه در پیش هنر	که دل گم شد پیش است ناسا کن
پسخت نام با کی حرف قطع بشنوم	که گنج خاظرش از ناسا کن
نارنگه از جوشتن یکباره نور می ساز	
او لب که میسر شد از زفسره دین کن	
خوش است ل که یار چش و گرم کرد	تو از بخیالی در سر مرد و دفا کرد
پیران شد که گرم که به ناز ناسا کن	جانی را بیک بد تو ان بدید

ز پند عشق آگوسته خستد کردی	بصد غمت آن خاکسترش آلوده کردی
توان جست و جاوش و لیک صفت	که از مقصود غافل بشوم وقت عا کردی
تو چون محتاج اوستی بروی یافت کن	
که او کاری ندارد از حقیر حاجت روا کردی	
ز بس بنود و رسم کن تو بکن	برو از پر خست را دور بکن
در رسم از شعله حسنی که دوتا	از شعله شایسته بکن
چون نیل بخشش بر تو حاصل	از ام هزار زلف در طو بکن
چشم باد و دل گرفت آید	که عیبت بد روی آید خال
من در تو غم بار کن و ماری	که منو یار زیمه پشت فاوی
آبی بر رسم زودی گزای صال	کو یا تو هم چو مستبحان کشته
پدا داده سبب دل نای شکا	چون رحمت خدای غار دینا
یکجند خوش برود و دم زود و سیر	چون کای که تازه رسیده در لای
آخر شب از طرف بانه	غیر و تر زاریت عشق تو رتی

<p>تیر چیت نزار نیازست پس دست بسیار پربان و پزیشان قنادان و بخت ماکه و حبس عمر کی سخن</p>	<p>این نویسنده فرشته بنام جنتی یار بخشش زاده از کسری نشیند نام از لب شیرین و تکیه</p>
<p>نوری که اعیان ششم دین هر وقت من کرنیچ آسوده ندیم رها بیت</p>	
<p>کسی نماند که در مرتبه ناز است</p>	<p>مگر که زنده کنی خلق را ناز</p>
<p>رو بسوی حاقب ایجان شنید در خیزی نیست کویا و شکر کریانی بی حسی و دوری ای صبح</p>	<p>شاد باشی تشنگی کنون و حقالت که از خدای بیانی آنچه دمی عمر با جستی بصورتی</p>
<p>زمان سعادت بکناه لال شود</p>	<p>دی که چون طایلی سازه کمر شود</p>
<p>ز دیه نام که خون و دچم دان نوکر طبع از پیشکار عشق شوی خاندانده کسی در جهان بعد از کسی که ز سر زبیت تو چون سخن</p>	<p>اگر بجام تو ریخته باد و انگاری سج نیست که از روی ساری مسئور نیست عمر زان تو چون حسب نام با و بر دولت کز قاری</p>

دگر مپوشن ل دوا فرودم	مهر کراشیم اشپ وانه خودم
در روز حال از ده پنجم	چون کوکان کرای و ده پنجم

رفو ری بی کز خورشیدان درسم	کشد بر دید دست من انگشتان درسم
اول مشوق افق طاشوق دفا	چنان هم نیم کز پستان او درسم
بید و شام جرات روز کز درسم	اگر با این خاطر اطفان او درسم
بصده جان من نیان کز کسنگی	بپست او رسد آستین از پیکانی درسم

یکسی را کان سر مشکان رسد دل عجب نو	
ز جسد مرگم نوری اگر بر جان او درسم	

آشتم در کز آن دایم کز درسم	پوختن را بار با تعلیم رسند و کز درسم
برسم از دور کز آشتی و کز درسم	ورز در سور کز درسم و کز درسم

لبت ما چو کی یاکین و کز درسم	کز برای تیغ هم زان پس کز درسم
دارم از سر پوری زرم جان و کز درسم	عشق خیر ما هم تانت و کز درسم
تخته از جان زرم و ایم ولی چون کز درسم	حاکم کویت شرم کز درسم که با هم کز درسم
ایمن کز شوق چو کز درسم	کز سپند اها اشارت کن کز درسم

کفر دل و عشق بکاید بر حسن زبان	کشمین بنمای و پستی آزارش
بیت پستی نماید کردم زاکه در بار عشق	
کرستای جانم زار نه خدیوارش ششم	
صد بار شستم خون و درید لب	تا خاک در خاک و در بار کرام
سن ز کجا و نرم و صافش بس بیدم	کاشش و ز کجمن بجان او شوم
ز غم سوخته آه در او شمشیر کسمن	آگاه کردم سر و دامن او شوم
کر بامم سپهر ز سودای و در حاکم	و بیدم ز غم سپهر بدل پر حکم
پیشم ناکام تا کی چشم خمر بسته	از غموی که در کشت ایم و در حکم
کشید خجندی غم ز خون و چشمم	که در حمایت بخت بون و چشمم
اسیر دوستم تا بسند دارم	که نیست آگهی از درون و چشمم
ترسم از روز جزا و زنده بکشت	میستادم که جان حاکم بر سر شوم

یمن ز دل غار از خود برنجانی	۳۳	که پا و ساه و کور از خود برنجانی
رفتگی میان کوخس و کوراش		چند لاریست که از خود برنجانی
جفا و حلاوت شریعت عشق		نه انقدر که خدا از خود برنجانی

ترا که آخر عشقت در اول حسن
صلح نیست که از خود برنجانی

سکینه دلم از کوهی و کوهی		نهاد و بند پیام و کوهی
صورتش لاغزش که میسر		که خونی از کوهی او را با لاری

ام که جهان محبت است		آلودگی عشق ز دامن نیست
صد و پنج از برای کفایت		جرم من اگر بعد محبت است

تا کی بوس بستر خواب ازدم		ما چند بجای دیده آب ازدم
تا کی چه سر از ما شمریم		بر این تو را شام ازدم

چشم تو حاکم بستر عشق نیست		حل تو مکت و جگر تو رنج نیست
خویش را کوچه گشتی که نیست		شب بر سر چسبونی که نیست

کرده ام و زلف پستان بر سپند	مرغ دل من داد جان بر سپند
و عشق من را که کسی کشیده شود	در بزم او عشق و جان بر سپند
از این خدای دو رم از کرد و رشت	و از یک شدم بنام حاج در رشت
شاید که رای من تمیلا باشد	سر اسیر و خون و سرای باشد
تمیلت محبت که نور من گرفت	خدایت که سنگ کلاه من گرفت
سبابت که غم از سر دل بر خستند	رو دور و جوهر و دگر دس گرفت
اصل تو در برده و پروا غنیم	مهر تو سپید کند در خانه غنیم
خود را گشتم اگر فراق کشد	گوشت منی سوزن بجا غنیم
بزیغ کزانت کاش می باشد	در حق نام پستان که از من باشد
دروغ که نیم جان منم از یک	حق که من چون نصیب و بمن باشد
پروانه در سوخت ز شمع شمع	آفتاب منم بر آتش شمع

خوشنیتان خوشم غریب ساز	زان حال کشود و گشت کرد و گشت
------------------------	------------------------------

ای عشق که درم غیبی هست	بجیل بجز من مفرای دے
ای غم نه و غمستان گشت	از راه رسیده و ساسای دے

آجر گرم تو کار طاعت کند	روپوی ششم از خراب است کند
بروند جاسم نه با تو ش	کر خوشم کم و ساس است کند

کشته عقیق و جهان سلج	اچو ز و خیم و جهان سلج است
بار خود موای و دوس از کد	صد مرتبه بالا از ازان و زج است

دوشنبه که تیر غم و کار می	دان رگست و دست کار می
من ز دوا کس و اول و دوم جان	از غصه و درد و جگر خاری

آشوب که صد نر از بد است	کمران نر و غم و غم
-------------------------	--------------------

زور دلم آهنگان خدی کر جان	رخابت خان که آهنگین بر جان
---------------------------	----------------------------

نکست خدای که بیدار است	و آمد که دل از جانشین جنت
چو بیدار خواو که گنجش	دل بیدارش خرا که گنجش
دعش تو چو بیدار در دوزخ	یکدم که جاوید خسر و در دوزخ
دعش تو زود بر دست آرد	از آخر خوشید و در دوزخ
که ربهش را پادشاه است	و با بنوید و صلح و جنت است
از شکلی قیامت از دشت	کی آت ز خوی رحمت از دشت
من لب زب و یک تو در دوزخ	من شوی که لازم تو از دشت
چو بیدار که خاکی تو خاکی	من میگویم که از تو و از دشت
ای اول تو که زده بر دشت	و نکستهای دل از دشت
<p>بسم که بیدار و صلح است</p> <p>نکست خاکی خاکی خاکی</p> <p>تو که بیدار است</p> <p>و بیدار است</p>	

حاجه سرو و نوار تو در جان آتشید / هر که دل بر سر این شمشاد گذردم

من این تنم که ز تو بمن جان میسوم	بلائی عشق را خدوشا میسوم
که زنده بجان دمی و دل آیم	که تنم در کفنه خواه جان نشینم
چنین که خورشید زکوه بر شستم	عنان شکوه بدست نام نشینم

ز جام شوق پر گرم بچکان بزمم	که از یک کدرش چشمش را میسوم
مرا کشی سر از زانوئی غم بر شوی ای	سر زانوئی غم برده بشم چون کفنم
چنان که زو را یاد نامم بهی	فغان از بطلان خاست چو نوی چمن

اگر هستم زنی استیاری بر نفس / که در جاده طمانوری زان کشین برین رستم

حادث نیست پیداکس و دیسم	در بر بحسیم از دهاغی شمشاد میسم
پس از این لیدی از درد و کون	کیمن بزمی و دست کشا میسوم
نیت طاعتیم و غمش بر شستم	پسکدلی این بختدم که اددی

عشق دل خمیده ز نو زری بجا بودی بجان / که بخت این و مراد را عشرت آبادی کنم

کفنی که فغان مرا ز احوال نوی	این بخت اگر بودی پدار میسم
------------------------------	----------------------------

خوش کرم بنحوق دم با او زبون	ای کاش از این شمشک
خوش آنک که چون دل با آید چو سید دم از لطف نانی آری از این شهادت در زم وصل خود بخوان	بیکجید حسرتی را اگر صد بار چنانی من شکستم که با عجز که در خلوت باور دل شکستم
ز بد خویشان پیغمبره کرد غرضی چو نهان از دوستی لایقی	که نه از دود باز که غمخوار که سر خوش ساز از اول که در کرم
نفس خشن با صبا از دم نهضت خشی یک از دم کز شوق رس پر می تا حد آن توانم گفت	که بوی لب از شام دم چو آردم زبان زین از دم بسی که پوست بسوزد و سحر دم
خوش خید ششم نینیم نوری که در یکجید جوانان خان و زدم	
اظهار کردیم دار و دانه زیدیم دل خود را از یک نظر زلف بپوش با لاف جنت بگویند خزان	پودی که در شش از نیدیم در عشق کو یک که با عجز صد حرف که غیر در آواز نیدیم

<p>مهر بن ابر کار عاشق جان باز را صید خود کرد پست آن چشم شکار را خدر بار سویی عشق حسنون احبار</p>	<p>نوکجا و در عشق از چشم بختن را راش نمی سوزی جالاک بیکو نظم خوشه کم کین خار عشق اهل</p>
<p>غم خود نوری که خواب کاران شد یار کند شاد و بیخاست لازم دولت و دست</p>	
<p>کوزی نیست خلوت سرای لبت بنودی کرد از گریه خور ز در را که صبر از وی پست نیست ای کار که در رشک از دور و روح آید حکم</p>	<p>باب از حبیب حق بر کل دی رنگش می دل کل شانه ای است خویش کو خوریزی پس بیک چرخ نمای اعتقاد من بنام استوار</p>
<p>که در دست نیار و در شل خویش ز ما بود چو حقیقت ازین بهتر صفای خاطر</p>	
<p>ز هر خودیم بعد لذت پاک ایجا شیخ طوی بشا چرخ خاساک ایجا نواب و اگر اهل غماک ایجا نشستم غمی در خاک ایجا کل جوسب سوزی نظر پاک ایجا ز سر از همه حقیقت پاک ایجا</p>	<p>یا و این کم که بودیم طریاک ایجا دورخی را که غم عشق فسرود ایجا شعر ز پیش و رخ نهر و شمش حاکم لایق سر و روید که شمش پست تازه و تر با که خوش بکیف در شفا حای تسلیم و راستی</p>

<p>کشتی چو اودی کف آن کس که کشتی کرد و در آن غمره بن پذیرم بزم در کارین کجاستی تا که باز آری عزم جرات به دل سوختی دم طلب که</p>	<p>اندک شبی و شام کم کرد و نیم مکاری بس آسان و درین در و خط اخذ و عمل صلاح شادی هم مرد و چیرت و در</p>
<p>رسم درین چکانی بخت و این نوری بیاوش آورم کرد و کار</p>	
<p>پس کاری نیست جستم سوختی مرغ و از پر و از نامم گوشتی جان بجز در اصل کرده ستاده بهر بهائی دل خوش حالی دارم</p>	<p>زبان صحرایکشد خاطر من بار دیگر طبع آتش کند و آید صاحب حسن روی کی ستاید آفتاب در طرفت میرسد</p>
<p>اول شفت و حیرت دم هر وصل مرغ و ام آقا و بچند یخواه</p>	
<p>چو شکم خدایا بشت رصوا بشنیت مکافات غمتم بفر در در شکس بسلامت سکرم عجب کرد و جای جاسمیان</p>	<p>مهربانی ما کرم پ ز جانان خد زوایم شو و بخت اگر خدای نمی نمند غم که شکستگی لازم صبا</p>

<p>حالا که خور و از تو بگو</p>	<p>کمر زانو که در صواب داد و بکار</p>
<p>وقت نظاره کردم آتش را که بر سر کویست آید مانی و چون</p>	<p>سپید شد که بگذرد و بگذشت باشد اگر شکستنی عرصات ای</p>
<p>جهان در بند شمع چراغ صحت چو کار مدعی از شمشیر بر زد و حیرت کم گشت آتش کشید بام ز دهنش ای خاطر تو</p>	<p>که بچشم کشیدی سری بخلوت شربت عشق نوشید و نصیحت نگرد پیچ و قیاس چه کرد حیرت ز بوی که بود و لب طبعیت</p>
<p>کمال عشق خواند و بود پس در ز دین تو فتنه و در محبت</p>	
<p>برج اگر ز جانی تو سپردم کل را چاکه پای جان میدهم نصایف بسوان شعله و آید و درون بجزل اگر نه بهار لغت و فتنه و زل</p>	<p>که غنچه تو تابان داد و ده جمل کره بکار بناید زون حسا که چون سپند بسوزد و زار آید در آنم جو غنچه شو عشق سلیله</p>
<p>چو بارش کشد گشت ناله ای نوری که با پیسنه و ده آشتی معامله را</p>	

<p>بسا واد و فراغی که بی شبهای خسرو درخت و جایست شکستم تا که پایه را بان ای کش و در پیه خای چون بنا کر میساخت روده و سرخی</p>	<p>که بنوازم چه مجلس پیشین واری چنین کجا بر کی میونان و حیا که زودار پیشین که را سیدی سکنت که ازین باد و دار و بار</p>
<p>ای رایجه که درم که سر شکستیده ویرش بر و سیلاب غن و بجا و در سرکاری</p>	
<p>این حلقه که روشن و ده کل سنا آن کا و غشتم که تو ام قوت</p>	<p>کی شمع سر خاک شود کی کف ز نایب پستین زبان زینما</p>
<p>از این مقام دورانه خاک کردم</p>	<p>که بدلی باشد در جفت ای</p>
<p>از شکوه دیت که بر کی و ایم ز مری که لب و لبها از چشمت</p>	<p>قطع امید در جگر کی و ایم در سامش ز روی بیک که ایم</p>
<p>از دست است می زود و ایم و ایم</p>	<p>نهان در آستین چشمت که ایم</p>
<p>ز نظر زوینت از بار شکست</p>	<p>کو یا که کرده است و آستین خای</p>

بجز اگر بختی خاک ز ریت پا بر باغ خیم اگر بسته ز ثوبت	و نه بوش آورد از پیوز آب یار بنوده غیرت عشق آه ز لیا
بسو چشم زویم تی بر آوردست عجب نباشد اگر با وجود تو کل	که سپه در دل تر سا که نیجا بست سبک دوستان دانا
از درود و او کیش کل سکوت	داده خوار عاشق آرماسانی
گر کسی دل اسیر عشق آن جویت گر خجی رشید از حد مرود کویت	با پیش نی و با شیرینی شربت بر سپر کویت کئی سایه دیوار
ایچای شول بستم که چون استحاش عشق من طایبان ماند که	عمر که نش و نه بستم که استنعا باز جویید کبر را کئی برسان را
وقت تا شد خام خواب محسوس تا جفای عشق پنم سوی بستان ادم	باقی شون نیکین چشم من مید ور زای نوری کل بجز در بار نیست
شکوهر دل که کرد و سر امان میگذازد عشق من را که چرخ پرا	پس طبع عشق افرمان عشق نهان آموخت سدا

چون بخت نشوید چون دانه اسفند از دانه خورشید بزرگی حاشا	می پندرد و مرگ را در آتش است در طوق عشق سینه و سر است
کند از نو دی پیش از کسای کل که بود کز چو خاک آستان بیت آتش است	
کر خصل حسد و ربا و آب است عشق حریفی که فصلی و جوش شیخ بکر موهنای که خند از نو لایب های تحت عجب است	پست عشق و محبت است در باغ کهن و دانه است که گری منسکاید خورشید است که سر زدن است و بی گرا
نوری اگر آن عشق و خون و خون است بر کشیدیت باشد در زنده و غمت	
دور از دوریندل چشم روشن است پیکر آتش نهاده چاک خورشید خوار ز راهم که گویم دشمنی و جا بخت خاکی که در می در بکند	مر که با هم خونی دور در دور است دل که شد کرم محبت به برن که چشمش بر تو افتاد است حال آن بسند در چاک بکند
یا خشم است نوری که تو با او است با کس نیست امید از جان که دشمن است	
که نام و در غمت شوری هم روست	که شمع صفت شوری هم روست

برام عشق آن بسیم که در عجب	در آشتیاق پای ی بنم ز دست
کسی که در سپر زلفش بگرفت	که روزگار مرا دیگری بسیم ز دست
تو هسته کروی ز با آهوان	بنیم ناخت کسی سگری بنم ز دست
چو د نوری ازین گفت و گو ترا گسند	
سینه غفلت دفری بسیم ز دست	
عشقم بدمر به جون و ز اوست	خاکستر دود مرا سپور اوست
در آشتیای تو سرخست عرق	پنجایچنگ که کمر روز اوست
پروانه خدای حسن آن که در آهوان	بر سینه اش شمع شب اوست
صد رخم بر دم زوی بچنان	بر دست تیر آه جگر دوز اوست
آدم نامه نوحات از خسیخ در گذشت	
نوری چه حالت است کمر روز اوست	
گرم است کعبه بخار محفل نیست	در رشت و فیه بخار محفل نیست
صحرایان نام محسنون شد ایم	آن آتشی که رام شد خزل نیست
جای حرمت من که بسنوش	
میخواهم از تو آنچه در است و کل نیست	
پس از بجز آن سگی که مرشدن آمد	آتش این شعله خاکستر شدن آمد
از چیده خواهد که ز مارا در میام	گر بر تنش کافرشن آمد

دار آمد بر سر تنی کون میسازد	داده که از گشت دلی شد دل دگر
ایستاده ناز روی ز یور کرد آ	خود را تا قاب بر برگرفت
نیش بر گشت حکم باره باره ام	کش محمد بن اسد دل در گزید
دل بر جانی دست ای بسطای	چون طعنه شخت کینه دل می
دلم کوی دست اگر کنم گشت	ما سیر و غم زندگی فانی در
دختر ابلی که رو کرد از دست	چون پنهانی چشم پیری ست
بیکس آناس که در صحنی آن در	وز زحمتی سر دین با بی لوری
کردی هزار دشت در غمی بن	بگذشت فایز حد کون
کو بر چلسم ده و نه ای دل	کجا خاری می نازم بسون
دل زین روی رخسار او چو	آنکه اول و آخر کل بود کون
خون سسی که در دل نوید و در چم	است نویدی که شد آلوده خون

<p> یاقوت دل بول چون خود گم اعتمادی نیست بر تو ره گم </p>	<p> ۳ کرم کرد و رفت صبر و ارادت خسته دل که کرم ز خون کجاست </p>
<p> موی خاکی نام آستان گم کشت عمر و زمان که گم گشت ز سر غش تو ام یکد آستان گم </p>	<p> پس من بستان گم ز سر من که بر آستان گم کرم کشته در آن کجاست گم </p>
<p> در خانه هر چه بود خسته در آفرود خود رشید لب یار او خسته ایمان ای خاطر زار او خسته </p>	<p> دل صبر و خوشی هر زار او خسته آن در سپهر که در رسوای روز شرم بخت گم دل </p>
<p> کافه و مژده اشکر اعجاز خست سرمای من کرده و در غایت خست تو ای که کسی بشنود اسم او خست ابریشم بکین تپ خست آرزو که دل طرف او خست در خانه خود رشید زار او خست </p>	<p> کرد و ام از نیاید و آن خست از دل شکم سکوه کرم دشمن خست کرم و چسبناش جوان خست هلم من و آن که همان میده خست چون کار نیانم رود او خست نوری نه آن در برش کرم خست </p>

شسته شو که کردم شسته شیت	عجب چسب پر عشق که شیت
رو دل به نصیب داخل شدن نیام	چسب دار که تر بارده و در در شیت

دینت که بر بندم صال خط اول	آسود که آن پسند که همان آ
در زیر پای شمشیر توان فدا	در دل مایه رخس که طوفان
بر لب بی بزی که آتش در اند	بر و اند لب که تان آ

در حمایت عشق آن نو که بخون آ	عجیب تو از حد عشق آ
------------------------------	---------------------

بسی زان هم بست و کف فندی	که چنان تو عالم شوی که است
--------------------------	----------------------------

آینان ششانی دارم که که سرم	از رخ نه غنچه شمشیر که گفت
----------------------------	----------------------------

به چسب تو من شسته از جهان برجا	مرا سوختی ای یار جهان برجا
خیال و آرزو هم نیست در شمشیر	و یک از که که شمشیر برجا
خیال روی تو از چشم حاسبان	که بجز صوفیه فیه یا و الا مان

زرد و زنجی روی در کجایین	مسلم که پستوار همه اعضای خان
دکان صید شود مملی بخوانم	زانفان صای که در دکان
لال غشور شود صای که را	هر آینه تو از راستی که را
پیران قدم پیونده عشق	بر وانه بر چرخه را زنده نیست
اش زدم در دل آن بیل	آهانه خویشم و میان فری سجا
خاموش شین لکم کشه کرا	از دست کسی نت که دانه کن
دست چکونه جان نیستوانی کرد	خود ز آتش دمانیستوانی کرد
تو یکسی بغافل بر نیستی وین	در آتش که دمانیستوانی کرد
در آتش دل ز سرک صحرایی	بر و که در دل من جانیستوانی کرد
شدم ز جور تو واد جان یک پس	هر بجای که پیدانیستوانی کرد
بیمه کشی از باران خاوری	که با قیاب در نیستوانی کرد

قاصدم را با نطفه ام زبانی بسید	دوای کین پنهام یاد از بگانی بسید
تا که غم و غم منم که مرده وصل تو	غیرت چشمم هر آن ز شکافی بسید

کمان بر دود صد هزار جان از تو	خوش دلی که قبری ازین کمان
شش چو نو پس کو نیست غم خود	که این بجای یحیی استخوان
بخل بر تو دل آدم که آن بجای نیست	که تخت لب و دندان حیا آن
تخت لب و دندان در حیدر	از آن صف کمری هزار جان

غور و رخ که بیدیت دپاشد نای	جده کرفتن دایمان و پستان از تو
-----------------------------	--------------------------------

خورشید فروغ از رخ زیبای تو	گل پر حاکست ز سپیدی تو
فریاد که پایا ترا نیست که گنجد	دو جسد فدای که عاشاقی تو
جست پیرای مرز آتش و رنج	بجز نسیم که آن فروغ عسای تو

بدم نیک بفرست شهید از حال من	اگر چشمم کرم بر نامه حال من
به خون خود روم بی آنکه گویند که	که در کار جنت که از حال من
با این شب میس می از دم و دستم	که از چرخان از شمشیر نال من

پس خود که سپید کارم زده کن / کافیه های و شش های و پنج کرد

آن رفت بجای رفت که می دهم	که بر لب کشت آن گل که بر لب بود
در پرده محلی که در بار بر آید	چون پرو که با دست خوی او بود
از روز بارانوی من شکست	آن فقه که چون فقه طومر به کل بود
دست صحتی آراست فلکین	من دم و دلو بود دست و دست بود

پس خود که آشنای این قف مطلق

دستم خود استون تر و بود

پیر و حی تو سرگاه این شمشیر	جستوم اگر کز پناک یام در شمشیر
جست را بنامم که تو به سر خدایم	جونی میر و و از خط طومری من با
آب دیده در دو چشم و شش مار کشتی	که که روزی نشستم با کار می رفتن
شی و کفنی آسود و دیم خیال	می گفتم که جهان چنین آحاد من با

بر اگر ز پستکاری اوس پلو شیش کرد

دل پس خود سزاوار طاعت شیش کرد

ز جنت تو چشم بل آرزو نیام	که و خا و هر بدنه ز توشه خوام
ز خاچو پر شود دل سر خودم	که ز کز این خسران سرم فدا
کس محبت من که در آن امید	نزد هم بسج جانب که آن دنیا

پیکر آستان یرم که ز باد می	تو قدح قدح بخوای که سپیدی
	بر یاض حرص سپهر نشاند نام نهالی که آب دود سازم اگر آب حوض
بر دانه بوی گل دار و بوی شبنم سیرچه پنهان در دم کعبه بزم شبنم پیش نهاد و حسن و بر سر نهان	بر لب شیون و هم فصل خاوی چشم چشم که با سر لاف و شبنم و غری لشی غایب لاف و شبنم
	پاد و دلجهای سپهرین که با صلا بعد با تو تر شبت تا بمر لاف هم غری زرد
وقت و خوش که مراد و کنی عشق شعله مردیت که از حلق کاش کوفت و فخر که بزم شبنم سیر و شفت و دید مرز و خوب	روز و وقت غم و شفت و شبنم هر روز و مراد و کنی اگر و بزم تقسیم خاک و شبنم نقشه و شفت که با و کنی
	سخن و پویای سپهر و بخت کمینند که لطف و مراد و راحه شبنم و کنی
شب که از یل بر سر کم و در قلوب زیده و آفتاب و بزم و شبنم خیزد و پیر کل و صلح و در خاوی	چشم و عقل و در کار و شبنم عالمی و آفتاب و در خاوی یا و آفتاب و در خاوی

هنگامه قاضی فی بدایع و میرکس در وادار امان کرمیان
خبر در تاریخ ۱۱۱۱

سوره اعراف

ای جو سواد می ز ششیا بهر
عجبی سخایت چه پناه می چاک
بر دست تو دزد نظر بایست
بی خیز از شکست کشته فضا
بابت عطف تو بخون نشسته
آنجا که چال کشد پرده عارض
بسی ز جالت نهند و من محمل
اشفاق عمومی خال تو بر من
صدده پی تیش سر پرده
چون دزد به سر حد کالت نرسیدم
بگویم شما پست کنیدم که بگویند

سوره اعراف

ما را بچ خود تو ببارک و تقاضی
نمون عطایت چه سواد می
درین لقب است لی تیش
چون بر تیش بود و من محمل
صحن چمن در روی کل عارض
و آنجا که خشت الی تو ده جلوس
و حق بکرات مکره در رخ خدا
انوار الهی بر چسب تو حوید
بر صحن خلعت رقم از صف خدا
حیرت زده بشستم خون صورت
در تربت طلبان چشمه آقا

و انامی خدا اگر بگرشته خدای
بارتکه و انیس ملک و خوش
ای رای منیر تو بقدر روح
پس از دل و راز بادی بدو می
کی بود که با سپرد و تقدر تو هم
هم جلوه کند خلق تو در ملک تو
که حکم نویسی بشه روم عجب
آنی تو که باشد صفت و افتد
ترتیب جهان غیر عهد و پوز تو هم
ما از تو بپسند روش ملک
از قول و پست جهان پس تو
آنی تو که رسم تو بود پانچ سر
آگاه و لاکر زاوب و در سب
دیریت که با خویش من و نام
در سبک مردان شاه و نام
نام که اگر بریت از لطف تو نام
کزی لعل از چشم من و جوهر

آن وارث بپسند و کس نام
بامت و کون و مکان طره و نام
که حکم تو بخبر شود از عالم بالا
چون طغیان عدل و جادو
در عهد تو شد آشتی من و نام
هم عرض و منطق تو اعیان
کیمن پست ز سپیدی کفن تو
اغراق صفات جم و بپسند و نام
کاتب الی که جاکه شود و نام
ایزد هم روح بپسند و نام
زا کون که بر خاستگی از نام
آنی تو که رسم تو بود و نام
در مطلب و پست و نام
کامال و کرم و نام
وزر که کوشه و نام
برخت اعیان و نام
از کلمات تو ایام و نام

و بجزر و تگر چو نیت کو کم و بیش
جلال این ملک ز غم بر و برین
سجود عمارو که سخن باز زبان
ما قفس نیاقت برین چرخ کین
یارب شود از بریت سزید

در دین اندیشه کم یاب و در
در چمن ز طرز نواذ ازیم آید
تا چند توان گفت ازین سخن
تا نام و شایسته ز دنیا و دنیا
امر و زرت از دین و ز امر و زرت

انجا که دشت باد و در آن
ز آل ملک کاه و دله آید
نشد و هیچ سخن به پر زو
یا زلف زهر و بی اما و در
یا خط پر و ستیمت بی پر
بحریت تیر کون خورشید و
مر دیده نام که کی شد رود
غوغای حقیقتش هر یک من جان
من و خورشید را و کم زور یک
از تار زلف جان با حلقه ای
هر که ندیده بودم باز در چشم

در چرخ پلست به پیشه راسا
لعل و شعر را بقول بی با
ز دیده کیویت پیوست
کز دستکش فاده و از شایسته
کز خایه شست و شستن و یضا
در دین غم غرقی چکاند ز شایسته
سر حلقه آتش نوحه کی حلقه غم
هر خورشید کی من کی خورشید که
شب تاب و چون پیوسته آید
سپتم هر چند چو همین زار و
آری شنیده بودم که در زار

<p> بختی سر او چو ابروی جلا و کرد پایم و دمار کو فیه سپهر حیدر ایده پوشش بود چو کمران که سپهر بکس ملال حیدر را پوشش دادیم سین خود منزه از گنیم بارضای عمری حلی از قصه یوسف خواند گویند و قیاسی شریف می گویند شش تا پیش رفت که بهر جهت شیر خدای که کشاید باخشش </p>	<p> ۴۶ طوق چو طوق تسری شود و ابر رخسرخ نیل و دجانه را طوق جا کوی که داشت پست پوشش من پایم سبک سده و شش خبر شکر چاره نیست که آنجا یعنی که پست بهر شش خالی از زیباید پای مردان بخت نخستوده است بند خود را کس با حق نیست که کشت </p>
--	--

ملوت کرین جلا زمره ابو الحسن
حقیقت طراز شیر و شیر برهنه

<p> از تمام و صفت بیای ست باز ایستاد چو کشت و نیمه راه هر جا که چشم احوال سر که گسود بر دل دل از دم ده زبند و چشم و دلت که کوشش قهر از آن آما و بهشتش از دوش با برن </p>	<p> بر بلوی مبارک که شمشیر بر کرد و دواز پیش که شمشیر انجا زود انصاف عیان کرد بریند زینت پایانت و ز انجا ز نام شمشیر غم مصدا در پای حاکمیتش از ارض پنا </p>
---	--

ای جبریل را بجا بیاورد
با نغرض اگر شود ز جانی که
بازگشت کند و عدم که
و اما نیا مانا بر آفتاب
یا منظر العجایب اگر چه
جایی که مصطفی سخن آید
شتم ارسیل اگر چه خود را
لیکن بگویم تا شمس
از باد پشت تو بریده
جویش شمس کل بهر یک
تا بنده و جنت تو سطرلاب
شمار از لغات بقدرت
بارم کران و پنج ضعیف
در مدعی که پرسد در خشم
غده و سپهر دم نالند
و روح خیره این کس
پس از شمس زین کرده

دی قباب را بهر سیر
یک روز پیل در دست از عین
بعد از زربال میرود
پس از عقیقستان
چون گوشت را بر آید
انجا حدیث ده تو بودی
آن پستی که در شمس
با و از لغات تو کند
نه اسپان قاده بکار
خاک در دست چون غریز
آینه ضمیر تو جام جهان
تا از جای گوشت برسد
از خامان قاده و زود
نه و پستی که گیرد مردم
ز ایند چشمه است
پس از شمس زین کرده
بکرستی عالم و آنکه

<p>یک و برود و دید پس پیش شد آقا ده ام بخشید یا خدای خف خود بر سپرد نام بود نام از کجا سجده و پستی تو بود دست ز شرم بعد از دست او که در کف تا سخن و ز جلود کند در کف زخت معاندان تو در شب غم</p>	<p>۴۵ و را کشوده بود و در پست افتاد نام به ملک شاه لا ما بعد از خدای پست امید هم از دشمنان کشیده شد در کف الخیف دست او در کف تا تیره شب و شمس که در دست متاعان تو در روز</p>
--	---

<p>وقت که تعب که در غم از کعبه گم جاده و در کعبه و کعبه بی کم شاد ازین جاده خف طوفان طلمی نوح من پس کعبه پس از کل صیرت پست غم دل بطلی تو و جو در شمس دور بی شب لغت خواب دریست که نخواه نهالی خوش بابی در دجایه غم ماه نویسم</p>	<p>در کار که گم شمس خست غم تا شمس خوشی گم لا غم ای کعبه روان وقت غم کرده به برنجیت نام به جویم را ب سپردستار نام لا غم کین صیرفان نام دانست غم برخت چه کعبه خواب غم رفت اندک در خوشی گم غم ما صغیر و غم و سکت غم</p>
---	--

اینجا که نظر خرات پر و بازیکر
 با نظن نصیب هم از بحر صیسی است
 گریهای غم و زخم دست می سی
 زینهار که در کشش با دست کند
 موی بعضا ناز و ویسی تحکم
 زانکار بخیرم و ز نقدین ناکم
 با من سخن از برین و شیخ گوید
 من تحکم در کشته زاده پیغم
 ای ایست اقبال بر دوش کند
 عدل بر آید از در سپهر علم
 ز رسم که کل ناز و سماع رسم از

و پیش از دید و نهادیم قدم
 ایست بهناد و علمم خبرم
 نیزم که ویسی ششم ششم
 خون زین آسان و صیدم
 من حبه دهم و هم و ثبات
 کو ختم یک گوشه این علم
 اتم که به بخار شش پشم نه حرم
 با خاک در شش عدت قسم
 وقت اگر غرضه خیال چشم
 عهد تو هم صلح و شادی علم
 در شش کلک آب و نم از

دست تو خط نسخ شد لوح و قلم را
 مای تو لکه کوب کند بندهم را

از روز اول کاتب بعد از
 ترکیب پهای کوک از نسخ طبع
 کرد از غلامی از جهت شش
 برایت فتح و بایات شست

بر صحن و شش تو حاشی قدم
 کیف خوشن بار باب هم
 کس اینده عین از یکدو هم
 که عدل گرفتیم عرب و هم

<p> ای ملک عظیم قهار و عجب است از شادی عهد و جوانی شکست از طغیان عدل و دین پروریش در معرکه زرم ز کشتن اعدا شمشیر بر کشته آتش که با پیر خیمه عدل تو که است در موج تو سر کاخ خیمه خفا پیش خیمه آتش می دانی تخلص سواران کل ملک است امید کشته مرده مکر و کل </p>	<p> هم که نامه و خیمه نمی ملک است چند امده ز خود کرد و درون ملک از پیکر خود بختی و ده که خیمه نیز در که اقبال تو افراشته ملک از پیش مردوخ شخص قسم تجلی بخود کرده که بیان شتم سده بار و بی سپهرم تو که خیمه این سده خط و خال این بار خیمه است خیمه آن بنو و باغ ارم ساقی تو اگر کف نهد ساعه خیمه </p>
---	---

<p> ما ز وقت که از شدت برید نغمه از پرده بروی بازیم پس افسرده شود در دم نفس ما که ز آتش و فوج نفسی گرم بسکه افسرده و بنیت مجال دید و از پس که شد و متلی از ویدان </p>	<p> عالم افسرده شود و بچ و دم مل بیل عسله لا لا شود و نغمه سینه عاشق شایسته و وقت خیمه عاشقی ریج کریر و شعا خلق را شبیه غلام که محال خاک آینه طوطی غلام </p>
--	---

از پی بازی بهمال چشیدید
 گری از عجب حسن سائل عود
 جلود ناواده بدامان حقیر
 کاروانگاه جراحی دودان مرغ
 سر عریان تشنج زده از باد
 برین بخت خو بنامه از رک جز
 سنج پیدار کف خو چه کس غنچه
 سر کجای پای پست خنارها
 سبیل از سبزه ایا که ده جود
 کل رخ از شرم که خجسته
 سبیل نموده از ده کز پست بان
 دوا خوا یا که بدین آنگه درو
 شکوه باد سپید سلیمان جان

با که سجاد و سپند از بر روی
 بشناسید سبب چو گل بی وفا
 خرد نموده که سبک بر پان جیا
 عود گردیده در جهان کلاه
 حاصل از دست سائل و دو کی که
 ز جهان خورده در جهان روضه
 خشک گردیده پس از این اعضا
 سپرده در تمام هر یک حکمی و پیا
 نرسیدن سر ز بخت چون اصل
 اگر که به کوشه نشینم سدا
 قمری حیات سپیدانید و برآورده
 راست مانگه کار که بار خدا
 کعبه بر دنیا بدش حکم روا

شاه چیر که چو شید زار و دامن
 شاه خیر که چو خورشید زار و دامن

کل دی پند دولت اگر سدا
 آرازل خرد او شده سیرین
 که بر طبع پرواز بود و سدا
 اسپم خنده و سبب شوق

شب پست فلک پست خم سب
کر بوی سحر شود آن عیسی دم
کر پر ویز نویسد چو پیمبر نامه
چو کبریا رکنا دعای طلح سحاب
چون ربانید سواد ای لاله گل
از سر نیزه چنان سبک چشم زدن
ای نسیمای خورشید و تابان
فلک ز عدل آما و جوامع از هم
دعوی دوشل تو و شب بدو
دیدی بی بد پر رویی هر دو دینی
فلک مهرشاد در تربت خمر و
صورت و منی چند که سانه
اشی او در صورت و منی کمال
بر کن انبوت نت پناشد خبر
بار پانچس از یک زن حیا
راحتت اگر خیره سپیدی چک
نیال تو ساد اند شش و سپر

ز سبب یا مایه نیر تبان شاد
بهر طیفسم خیزد از دست عصا
کیرد و بویید و بر سر بند زعد
معه جابر سپید و سیاه کنان
شیخ چیمان ضحی شند طراز
وروی روز فرود آورد و حج
دنی بالای آشوب قیامت
خلق از خلق تو بود چو کس صبا
ما کورتی چن خمر ز شد پروا
شوابی ازین به جوشی خردا
آفتد پس کسی که در پیش کن خدایا
روز بر بر و برین دولت و عجز
دنی بایست خدایا نام خدا
ز روی سینه جانان و کائنات
نقشه و او سبب فکرت طلاق
سیلی ساقی و طربش و شکر آرا
بقدح سپهر کز آب آید می آسنا

تا میسر تو نباشد و آنکه شش روی
شده در تو سرگاه بستی خورد
هم بود و پسر و رای صلاح تو در
خدا از شش و طاعت شمع اطهر
پنج پیم نرم دم کند و پس
ست نازیت که از رخ جان
اچو از صای پشیا کل
اچو زاده و چون درش نوزد
پسیل کوکراست خفیه بل
کیسوی سر این خیر یالت با
بر تو آرسه زخمی کنن رخام
نکته دشت با کامل خسر و اکام
اندین ت مهر و می حدت بر
کشت من در که از دهن دو
درمند کی طلق آهیم خاشوش
سبز زیر تر تا خدوان لول
شاه راسوی پشای می کوش

خارج سنگت و ن آید ز روی
تا که رخش شد ز و آنچون
هم بود و تاج و شاد و رضای قضا
آنکه چون بکبر هم بد و ذوق سما
چرب و خوشک پی افراخته پیکر
نوع و یست که از خون و حسنا
ای که از رشت است لاف برده
ای شش که غیب است سیاهی
با تعای کوکراست تعای
خیر خسر و که ترا دست رسا
شاه چون نفس صد کنن احدا
در و پسر نشود و در ولی صا
کو زبان ما بلام که چهار چا
رسید و صد طوس کای خرا
کل بحس بال شاش و بری نهم
طوطی لال ز آینه خلک
آبان کعبه مال ری سی نما

لیک کن کرد وقت و کار جهان
تأثرت و سکن اگر کردی او ز منم
و بهر باب دعا کردم بجهدهم
من اگر بنده شایسته درگاه شوم
گوهری خورشید شایسته در چشم کن
سر جو بر دوشم از جده دعا خور
وقت قضیت حکم گیر و در پیش
عوطه در بحر سخن کن بیاض
چون بخت روغم طرد درین سخن
اندیشه نشسته روی کوس صد
در پرستند که این بخت اگر گرس
ایک آرد و داری شمس شام
من می ج سپند دل خورشید
راستین سب آورده عار و خوار
آب عار مری شون پیشینج
تا که شعله ای بود شیب و
و خمر ز که گرفت خضم طلاق

چاره سرخید که جستم قدم
بسجکایان صبح و دم
این شایسته او اگر دم کای خور
بسوی کن که بروی آنم ز منم
که ز منم در یکجا که دست من
گفت خوش باش من است من
تا چه ز ز زبان قلم از من و شای
سر که ز غوطه درین بحر بر آید
در جی ایگفسم ز در پیشین
که که عوص و ن آید در ج از در
پنجمر جان بر دار و کسک لا
نظر خستی جانب هر یک کشت
چشم بد دور تو هر یک کشت
که ملک بند قبا باشد و بند قبا
تا که بر یک خراش ز زینست
تا که دلاکی کل بود و حسن
با و در جده دوام نفعستوی

معذرت نامه از برای بای و صبا
 کاچی رشید و حاج تو خیر و رفیع
 دوش می دم که تویی قصه کنان
 زنده و بخیر و روی و زخو را
 با پیش تو می آید و می طلب
 گفت زنده و کرد و داده و باز کرد
 از دم و تو ویر و زخم و زخم
 دست و دست و دست و دست
 که کز خاقانی عهدی تو نباشد
 حق آلوده و خشمش ای عجب
 من خاقانم که کاسینه خورم
 من شک و شک و ساقی او دریا
 که به حصول خود شام و خود
 لیکن این عهد بخورم که عهد شک
 سرشانی است و به نظر حقین
 یکبارگی که از پرده شدم

کج زان ملک ملک پارس و حسن
 وی سینه و نیت تو رساند و نوا
 دوش پیش و طرب همه و دوی رضا
 گفت کای قافله طقه را را
 کشمش و کجیر و جوشید و نوا
 که تو ظاهر شود و نغمه خارج ز نوا
 سپرد و زخم و زخم تو نیست ز نوا
 که تو اینها ظهور را ده لاجل
 که که سخنان مانی دلو و دست
 خجل آمار پاشش ای هر دو
 من کجا حصد ساع و جوشید کجا
 پر صیحت که در کوره کج و نوا
 شرم ترافت بعد و جوشید و نوا
 بخورم باده که کرم سبب سینه
 کج و نوا و نوا و جوشید و نوا
 بر می آم تا اگر کوی کرب

ماور نشان صبح و ناسازی بخت	و شنب صبح طرب از پستانب
ماور نشان صبح و ناسازی بخت	ماور نشان صبح و ناسازی بخت

سر که آرد از قفسم و دور آید	بگذراند از سپهر عظمش سر آید
بر خور و چندین از ساله قالی	سر که از سر بند از پستانب آید
زیدش که سر فرو مار و پیسم	سر که از شریف و لک آید
سور بر خوان عطای و سلیمانی	دوره را که کند روزی فقر آید
کریمه پطالچی و بی حاجت	سر که از کعبه شدشت و دور آید
عبدماشرقت قدوه و ماور آید	شاه که بر سایه ستره و دور آید
تا میزند نور زان و دور آید	سر که از صبحش و دور آید
تا به چشم سبز وین مطلع آید	سر که از طبعی و رخس و دور آید

خطبه پروانه توشه بر جازنبر آید	
یکصد و نام تو ز درخت کشته آید	

حکیم کیری کن که تا عالم بود و دور آید	غیر حضرت و اقبال کند آید
پیش مر جا که آمده در قفس و دور آید	کر و پست از عهد بخت مکر آید
پست صفتی شین از آن هم صید آید	بهر طیف نغمه مکر و پست آید
فکده کا و دعوی حی که می خرد آید	دارد و سر و غم بر غیب آید

در سخن کن پیوستن و در راه
کر مراد واری از خاک و در
نایابی در و جانی بر او دست
تا شبستان جهان و در شمع
روی خیمت را سینه از و در سل

ای بسوی حق اگر دیده بر لبها
میشواید که در شست خاک را از راه
پس کن روی جانی از راه
تا که اقصای عالم را پیوسته
بسیار است از این ساز و در راه

و ایم از چشم تر می چهره کان
بیکار از کم پیش آمد چون چون
کم فسر و شمع شبان و پستان
شاید از سر و کند عازر و در
معمالم که از و سکری بود
نجای آنکه پسندم و صادم
بر تر و شک و شمع و در
چو رایه بدم عیش و در سکند
چشم و خیالم که سیه بخی
پرده بردار از رخ و سجده
عاز داری سازین و در دست

بازین عین و پست و قوی چرخ
بخط و خست کم کرد زاهد سرا
شیر خوار از بد و چرخ شمع
در دیاری که بود در چشم
دیدم اول و سکری و در و در
کم پسنداری یا مهند و در
پس از شک و در کاسه و در
که بکند و در لبستان و در
و در سکند و در زینه و در
پس از شک و در زینه و در
که بکند و در زینه و در

<p>کلمه زنی زده عارف الحلق زده در غنچه آید قناری آشیان کندند و چو شب چاره آید انگه از لعل زای صبح که از چمن سبزه</p>	<p>که در دست قند تو چون می آید شب که بر باد زخمت آید پنجه می در زیر بر آید نیزه آید تیغ نشسته و تیر سبزه</p>
<p>بو الحسن آید نیر زده چو او حسین تو تراب آید ز دوست چو او امیر</p>	
<p>آنگه بر ناخن او کاشت تقدیر تو مصطفی گوش تجرید تو بود پند از نیب تو اگر سبک بود آب تو که چو در چین خلق ز بند و پند بر سپهر چار سویی و چو رسم پنج سپهر بار ز غودی حرکت که چو دورست خراگ تو آهوی ام که طوطا در جهان سیر کند دل بغیر است خط پیر تو ز رشادتم نیستوان یافت برین طبعش شده از نفسش کل و زینش</p>	<p>کای لعل خشت تر آید صبح آید شهر تو آید درین فصل صبح آید آسیا از ارغور تو که در کرد آید چو بک ز لعل شمع بکیر آید شماره تو بخت تو در آید کست بکن اگر از هم تو کردی آید آورد شیرین است از آن آید تا پر از خشت پیاپی آید که شود جادو تو بل سطر کتاب آن طوطا که نیاید هم از سطر آید آن منده که پیش دی که آید</p>

در حد پند سکندر شده بر پیش کاش شبکری پیش آیدین کاهی	وز نازدست چاه طاعون کجای نست او بر وقت خشت شامی
در جهاد دست یک کمر برگیر بشرا کوه و بخت و دست	

ایچ شوره و چو وی چو حسن ایچ شکایه وی چو پیار و دوا	وین آریست نیمیپ چو فرجه که کین خلط او و غلبه ماع
دست بر هر چندی پای چو وید آپر کیش از دیدن کان	کوشش بر چندی نو صید چاشنی کیز با ناسر کجده
پرفوتوت حکایت از حدیث راپو امر و کار کجی ره مرش	پنج کوه کنشایان اقبه ناف خفته است کوه ماه و دست
کرده کیفیت این هم سر کسان آرینه خنیا کردی با عزت کمر	کاب کوزا غایتت لعل چش شوره و فرجه و علی

دانش آنوز خرد پره سلطان
انگو محسود خردی بحسار اوست

خط پیشانی او ز بصر پیش خایم آرست کرده و پرورده جان	شاپی است که از لوح زل سحر که کله کوشه و باطلک کج
وای کون مکان ایچله این شاه کبر که خدا و ده جبار تعین	

<p> و او را اینستادی بوجد و لوح باد و سپار آفتابال تو شد و عهد بادشاهان نبی محب مغرور لغیر جفا فرو تو در سر و سپهر پیاں پاک خاک بر شد و حاج تا توان گفت که بگویم بخت باد و باد سپهر بر سر تو روز و </p>	<p> و او را اینستادی بوجد و لوح باد و سپار آفتابال تو شد و عهد بادشاهان نبی محب مغرور لغیر جفا فرو تو در سر و سپهر پیاں پاک خاک بر شد و حاج تا توان گفت که بگویم بخت باد و باد سپهر بر سر تو روز و </p>
---	---

<p> ز نام هر چه در غم و کردار سپهر بکنم تربیت سیل و خوس چون چرخ شتر این چرخ را بکنم ز چاه بوسی انبای و سر بر خورم کسی که در غم کاویم نهد بر خورم چون شتر روی لبان شتران منم و لا بکف شیرین بان را در اگر چه ست زب تا بگوشت کمال بعد از آن چه چشم و پستی دور </p>	<p> ز نام هر چه در غم و کردار سپهر بکنم تربیت سیل و خوس چون چرخ شتر این چرخ را بکنم ز چاه بوسی انبای و سر بر خورم کسی که در غم کاویم نهد بر خورم چون شتر روی لبان شتران منم و لا بکف شیرین بان را در اگر چه ست زب تا بگوشت کمال بعد از آن چه چشم و پستی دور </p>
--	--

چه گفت باید ز خویش را دهی
محبت پدری نیت کر زبان
من آیتقوی این گفت و گوشم
دلا تو جلوه کتاب غنیست
نیم بخشید خدایگان پروا
بایکدی میخورد از جویبار حشمت
زیست و ده خصالی که میخورد
ز ما گفت بارت از علم اول
خود روشن ما کیست مثل این
خدا کویت که از او کرده است
عز و کائنات سگوه خطا پس
چنانچه چو شمع بر خاست کرد از
نخایر طاعت الطشت کویان
عزایست و حق و اوست کن
ز جنت تسبیح در کشیدیم
یکی ز شد بسیار میخورد
بوقت بر آن آسمان کوه

که حضرت تونر از ما غریز
برو که تمت من صد چو تو پس
صدف شرافت ایامی که داد
که صبح طالع من رشک بر سر
اگر زبال و دم چرخ نند بر
سال خایر طمس خیر دارد
صبر سازد هر کل صد قصه
که زید طبع تو این دانش
که باقی ندم تو باج از شد
چشمه که دریا من پسند
پسرای آنکه بر کی بسم و دارد
که خدایس از سپهر غیبت و نظر
رود که قطره آبی برام بر
از اینت کافی محبت بر کرد
پسین ز ربط پند زبان
یکی خورشید خود شد
نیم لرز و زمین دست کرد

<p> بکا چسبید از دما دم زخم حکم بر زخم حکم کفتم بندهم علم نیز که از ادانی که چیت طلب ایده دارم کرده تیاری کنون تصویر فی مطلقانی است چنانکه دانی چشم بخیر و دم نجا بطالع چشم است عالمی نظری بوقت دره سود خورشید نور کر بر پی سپهر شوی یان کنی دیده سخن آرای خط مشردن بحکم جلوه کجده طرف پیمان نیم او ای عاشقش که گویند سمت تار با طار و دور چشم در دستان مردم نم ندرست </p>	<p> هر کس سپید رشتد کل یخ بر سپرد که آفرین ای دست تو نظر د ازین قصیده که آفرین د نور چشم از کرد و راه رود کنون تو جو سری و طبعش د که بودیم چون با سبزه د بند کوب بخت من این نظر سخن طراز تو با بقوه ایقدر د سالی خاشاکه و بار صده د بنام خورشید از دفر د اگر زهره نشتی شهاب بر د خوش که گفتن بسیار د کسی که گوشش پیغام د که دشمنان بخت د </p>
---	--

<p> دست از شده نواز خان پنجه نغمه آشیان </p>	<p> از دل و دست آشیان انکه بارای روشن خورشید </p>
---	--

بخت او را بقدر بارش
سعد که بر طالعش باشد
قدرش را تصدیر حقش
که در مقابل عقد لایحل
اولیخ و دومش
یقین کند به حقش
لوح محفوظ و لوح خاطره
ای بس کند پسند
طالع قدرش بفعالش
بکین شد کایش از
آنکه دایع خوش کسیده
که بر پادشاه بجای
کینند راهی و رینه
که به برون باشد
سار پس ملک و ارباب
ای شب خوش که در خرا
کف را سرچه از خد نمیرد

اطلس پیر سپاس
اشرش شتری توان
سرچه او که در پیمان
که در پیمان لایحل
مشت او را سپاس
سرکه سرچه در گمان
بمقابل چو در میان
که نباشد درین ان
آنچه در قوت و توان
آب و یوسف از معاش
سپهر کویان عظیم باشد
که با خنده و دودمان
بمکی فریش بران باشد
هر جباری که در گمان
که بیات و رمان
طنی مروان با سپاس
باصلاح تو توانان باشد

خلق را با غمسل است
مرومده و شی تو و صفت
که درین بزم با تو عمر است
و شمن با کوکی شود و ش
یکی تواند کرد آب رسیده
سپهر جزا و دوا و پیکر
تو شبستان چندی است
چرخ است که غوغا و خور
خانه و شمن که در آن
دل و پست ترا و تو چهل
و خوش آنده و قصه و شش
نیکه که بر پستو آن بود
فرصت طول خورنی بزم
پس با پیش طاق و شش
صفت طاق پست و شش
پیش طاق شاد و بر و شش
نزدبان بخت یا آن

در کمت محبت است
علم فتح کا و یان باشد
پس بشین که جای آن باشد
که چو او را خطاب خاں باشد
ریخت چرخه که در آن
با تو سر کونه بکربان باشد
کو ازین خشم تیره جان باشد
اگر شطرنج پنهان باشد
در پس خایگان باشد
سفره و تیغ و بیان باشد
که از آن تا جان فشان باشد
پیمانه و اسپهان باشد
بکیمین صفای آن باشد
طاق پسری جوان باشد
که با آن دیده توانان باشد
چشم بر راه پنهان باشد
از و فرق خسته و شش

در دود یار همه داده	سپاسد و سینه جوان
سرچشمش و نگار و سر دود	سپاسد و سینه جوان
نیر طایر گرفت بر او	سپاسد و سینه جوان
نیر و آغ بکشد و بکشد	سپاسد و سینه جوان
سنگد آنچه در بهارستان	سپاسد و سینه جوان
جند ارم عشرت بکشد	سپاسد و سینه جوان
بکشد و دوی سول در	سپاسد و سینه جوان
با دوش و سنج و سنج	سپاسد و سینه جوان
سطرش و سطرش و سطرش	سپاسد و سینه جوان
سوط و سوط و سوط	سپاسد و سینه جوان
و مبدم ساقی خوشاوش	سپاسد و سینه جوان
بمستانه جزا و عینی	سپاسد و سینه جوان
کوشش ساز و لیکام ملی	سپاسد و سینه جوان
عیش نام و شربت پز	سپاسد و سینه جوان
کامکارا بکشد و سنجی تو	سپاسد و سینه جوان
که کرت صد چو انوری بزم	سپاسد و سینه جوان
قطر سار و یکنه نام	سپاسد و سینه جوان

<p> بچو سحر چمنوری و انکار روزگار آن و اکندش اندک چه پسر ای کلک سیمان حضرت سلیمان من کجا این بند پروری یکمن بقدر من ترا آن تر آن و گوشوار که دوشان شهر و محل سرو کرد و یک آینه کند در تامل پسر ای جندنا دو فیض محل کعبه ارد مرد و همچون و یغ و غدا حون و درانی بود و جا که نباشد مگر سپی ارم تا شت را دعا و دلازم </p>	<p> صحر و را مدبو زبان باشد آنکه دوزخ و دشان خان شکل بود پسند بان باشد غنی را چه مایه ران باشد پدر و کی مثل آستان باشد مکر از آن مکان باشد که هم انشا خان باشد مکر این سروان باشد این کی را سال آن باشد دلی آنوی آستان تازه ای که توان باشد که بی الف الف باشد باشد آن دو کلمه باشد آنکه کاشی از دوشان بر دمان سرکاران باشد </p>
--	--

این و جابه که تابه چشم
دست از شه نواز خان باشد

درین و درو که کردم بخود می
نزارم و درم ز مقصد و مقصود
پیر و علی یار و جانی محبت یا
درین دیار ندانم که از چه لکرم
و در شش پای حق که در
محکم که چو اوست پوز و آن
نه از دیار و نه زایل یار که
چه کاف و چه سلاخ برین چو
یکست همه اهل این چار کتا
بیار نه فرستاد و نام نه
که ای کم زوای پیران
نه با شکسته تربت و کم
نه مرد گمشده و نه در وقت
که در حمایت نشسته بر لب شهر
بر اسب و در پیاده و در خط جبهه
یا دروغ محال و اهاک که
صنیرا که با دشمنان حریف

کزین طایفم بر دم نشد ز می
ولی رستی طالع نه از رقصه
بشوی مست و کربان پاک
چه غفلت که کردست هر چند
نه پای بست خلق شد سید
نه دست در شکست پای
نه از نصیبین میگویم مکان
یکیت پیدا و دم از صبر
نه پذیران حقیقت کنند
چنین ناله دید که در دم
و در خیال تو حاشا که گذر از
که شرح خود که این گم
بجاست نخت که این گم
بیار و پاشتم عس ازین
نوازی هم و عطا کرد و کلک
و یا صبر میزد تو رشت بد
اگر مقابله کردی مندر پس

<p> بیا که پیش پندش روی شما تو را کب از کب سبک چنان پاخت ماضی و مستقبل بر کسکه شعله دل تیرا بیا کز پختن حد و زار حاد بیا باستقامت ای آستان صفتی که جلیغ تو آشوب کند بزرگوار از جمع باوج و محد دود و دق باز نه در سحر بحکم و درایت خد ز نام نغم اگر گوید سپهر شاه تو خود نه ام تا که دعار و قبول زینکه گناه تو ما و اسلای </p>	<p> در و تقو خطی از قهر و طبع که طاعتی هفت ملک می کند که از پیش نشو و طبع خاک نقش برون نیاید از خار کمان هم فلک نوا فی ای تو سبک بد که چون صفای تقدیر برست تقریب نماید زمار اش تو بی زینب میرانم بری بگفت کوی ای صاف و اوج از حلفت که در روز حجت که از زبونی نجات نیست بجست و جوی جاسیایی به سیکال تو ما و دعای </p>
<p> ای جا و زینبانی بیا و کیمیا فی سادش فرزان که سر بکوشد با </p>	<p> تعالی شاه که سبک که کیمیا را تو می شایسته چراغ دودمان هفت </p>

شاهی جهانگیر می آید	یکدم خشم آید حضرت او
ز خاکستر ساه کار آید	شیر باختر تو آتش نیست
کند کاری که بکین بخشیر	پسوم هر صفت کین
بود که رشیدین است گو	بجای کل کند حکم من
نشیند خراج نعل	و باختر رشید و جلوت
بجز زرم چون و دشمن	سخت است احصای آفات
که کوشش سپاه خرم	صدای بطلای موجد
ز بس یای یکس	در و زنجی و صورت
که از کاسه خیم خاک بر سر	کیست و قاتر صبا
بجای پدرش علی عهد	پیش رو اگر و او یکر
که از دوری وی عشق	عقادی چشم بر جالی بیا
شایای که لیک است	همان زده کردی اک
خزیده کردادی کند	تسلط و از آب چون
که مست ز منو خ رشید	تو باشی جاودان بی رنج
آقا قال آید بخت یاور	همان فرمان دما عالم نایا
ز خول سبز چون آید	ولی دارم ز جو چسب
غنی پرش و نیک	ولی در سینه چون یای

از بس درو غنم میگه از کج	در آتالضرب و در آن کج
برکت ز برآید چوین	بود چوین چشمت سگ برز
بکش تاغ صفای بر جسم	که اگر کویان نخواهد بود جسم
نه بناشاعری آید ازین	بر فعلی تو اتم بود مصداق
مرا عارست شعر و شعرا نی	که می آید زین صده غزل و کمر
اگر مع تو مقصودم بنودی	مسکینم خن را خاک برسم
بر خدمت که پاری سرورم	تو اتم آتشین بود در خورم
امور ملک را بدیدم ندیم	به تبسیر و برافم از که کمتر
و عار تملیکش تاغی	سبا و طبع شد که ده کدتر
به پیش صبح تاخو رشید ابا	کنده اقصای عالم را بچشم
اجان با افغان تو بادا	ز ملک روم تا ایرانم کار

میدم که چون سپهر زنگاری	و میدم که میدم در سیفنداری
در آید از دم این نیش طاعون	کشد و لب بسوخند و بچسبند زاری
چه گفت گفت سحر صبح بخت	خوشا تو اخی دشت و مهر انگاری
بخند که کم کم را که بل کعبه شتی	جواب داد که خیر و سپار کرد ای
ز دایه و کسان پوی می و سر	که این عطیه بخوابست و بیداری

چو در زودم زاده و چون چرخ در جهان گدازد
تو چه خواهی ازین می بسویار و
بسوختن و غلظت ازین زودم کرد
چو در شدم در دین و دنیا زودم
زبان منکر کل جبهه و الله خیرم
بخت روشن و روشن بختی
بکند و دور که پستی و پسند و زودم
بر آن شدم که در دنیا و آخرت
بیکت بخانه زبانی و پیرانم
همیشه طغی تو در جهان و پیران
زما خیر و دل را زدی و زودم
منت جلال کم لیکت بختی
زهد و بختان را و پیران
خلوت جهاد و آیت جانم
شهی که سخت و پیران و زودم
ایامی که زیست از دست
تو در میان طبع و زودم و زودم

جلال که در چمن آب برده و زدی
کشتن با چمن رختی و زدی
که نیم جود جود جانم و زدی
کسی که در زودم و زودم
که در کفکسکم زودم و زدی
عجب و ششم سسی و زدی
زودم و زودم و زدی
که ای مهد تو یاری و زدی
که سخت پیاده و زدی
دام جو تو بر و زدی
یکی ز شاه و پیران و زدی
زمان شاه و پیران و زدی
که زلف جانم و زدی
صفات طاعت و زدی
نه است و پیران و زدی
چو بخت پیران و زدی
پیران ملک و زدی

چو آفتاب جان شریف زهرست
تو چو عسل عالم توین طربست
سپهر سرکش اگر تو سنی که کدای
ز نایب شو وادی از حد و آفرین
نیز که کو از حد یو باد نشستم
هر آید او خط سرنوشت مرتبست
کس نبوده دل خوانم من و صدای
که در دور آید آفتاب می پسین
بیا که ای تنی پست کافرین
بیا فدا که بشناسی بوی بر
بیا ملا که تیغ تو شمشیر
خدا بیا مقصد را به خدا آم
چو که ز شکر عطا می تازه که دارم
ز آن خمیده زان قریب پال که
ز ناپا صدی است پستان وین
بروز با خدیو زمانه اگر شای
بیک نگاه که ز جام عاقبت

نیز در راه تو گنجی که در ده انکاری
هر آید از ناپا یوسف کند خرداری
دست قوت غافل از دست کداری
چرا باشد دوام خوشش می آری
که راست گویم و انم که باورم داری
بیهوده است که گفت کرد و دل آری
درین سخن بخت کنم به کار می
که شش به کف مقدمی آری
بیا شمی که ز نقش کلاه روی
بیا خدیو که از سندی پیش زواری
بیا قلع که که روش آب کداری
که شش حساری بر نیابت براری
که که کان که تو چون نمی بیا داری
که بخت کرد با بوس پس خرد می
نش که بر تو سنی کنم که باری
که سنده و روم کنند به کار می
تو به تو دین مثل حکمت و دار

مرشد خج که خوشنایب که سر
برخیزد و اگر نو دین است
نار و دود و دگر دگر پر
نکار که شدت شکست که
تبارکت الله ازین عالم
ری که است تا به کرم کو خلیق
استان خود اسیر و از
همیشه ساقی بزم تو اکل اف
از این آب که قنار است

زنی تهر شای و شرمشای
که پس به حقیت نه است
خدی حجت اگر چه کنای
برده برود و نایب زاری
که بی شجوه و شادان فادای
که غایب که هر یک پیوستای
با سیمان قافل شاد کنای
با غایت خفت از شراب کنای
چو دجاء تر شد و قوت شای

ای گل افشون جباری
ای شیرین و فکام
سرد و ری که چو غنچه
برک خواب خفت بر کوی
خسته ام در دم پیک
کار داد افغانی بسیر
باز از غریبت لکین

صفه و دای کار
از تو شید زلف طرا
بی جنبی ز خاطر کار
که نه پسند خواب پید
چو حسرتی به شجای
بل خاک که کرم افغانی
کشتن بزم خفت کنای

کوتهی کرد و گشت	۶ کوتهی آیدست بدان زاری
بر دیوید تو افتاد	برق بر خاک سپهر تباری
نیشی یک بیلیمان	ریز پا حور رانین زار
نه برای ولی شده است	مشعل راه را و دیار
کنند سار سحر است	شرف از ران مصطفی داری

شاه لولاک احمد پیل
که خدا داشت حکم سالاری

عجز صادق گوشت با	سکر از بر است کما
از خجالت بجا گیر و نش	کوه را جلش از کرباری
ای پستی خسته پستی	وی پستی حضرت باری
در دکان مکتب وی	یوسف از سر خسته باری
شمار طوع اگر پزد کم	انگشته در شمی خود واری
به چایون طعانی است	دل پر تو زرا پشتری
پیر کشان مانده در کون	محمد را از تو طوق اندری
و شمشیر آن زعفران هم	حاجت آن زعفران
نست کار خیز پشیمان	نست شغیرش غریب خاری
بر و کلاه آسمان	که ثوابت نموده سیماری

چرخه سر نه طراند و زری	سفت کوکب بجهده افشای
عصده بود و دوشش حل کردم	گمکش ن سپهر زنگار
سوده شد و دشمنای بدو	ش نزل کف بر بکار
همین راه سیرای صبا بیاورین	که ما و خفت عجب از خود وطن
تو شاه باش که در آستان کاه	خدا و پادشاه و نسیه آیین
بنوبخت رجوانی که میگفت نه	چه از ترانه میل چهار نسیم حن
عجب دارا اگر کعبه ام نه از دوز	که میل است کشیدم به دیور
یکی به یونان و دیگری بساغون	که سرگون نشو این سپهر برون
نیم دانت و شت و قبیله ال	بر حق کینه و دوشش حن
یکیم به خرا و اسمیاج و بکرت	مرعجه دم چه کرده در چش
نه در صفت زینجان و عابون	بمهرم که چسب نامه و جتن
پرو و طرب محل مال می بخشد	کیاست خوت تا بوب و نسیه
کنون که خرم مرا خون و می و گدا	بیا پس طلسم و خا از زردم حن
<div> <div> نمی پسند خلافت و دولت علی </div> <div> بمسیر و لامست شش نرسین حن </div> </div>	
اگر بجاک ویرش ای بکند و معانی	که خنده در و غرضش در و دود

که بر باد و کفش بکشد و پاهای
زیر زلفش نکشد و دیده بود
اگر کسی بغوشد بر رخ سر نه خرد
ناله تو بر است صد و شصت هم
ازین کجی که مرا باز و دریا کشد
پس بجای عطف که سایه افکند
گرم بکشد و در بر بکشد و در پس
اگر نه ذات تو نه در جلال شد
و حق حجب چرخش که هر چه در
تو چون چشم شوی عجب و جود
عجب بپایانها شمعها شایا
من نه در دشت ز خیال جلال
ربا لعل من لاف منقب مهتاب
نه خود عبارت فسر و شی بجان
تمام عجب و بدل بضاعتی ام
همیشه سیر ملک با بود یک سخن
تا با حق چون قلب عمر نشود

از دور و طلب در کربس
در پست کلان احوال و متاع
خدا کوی تو مشا کلان من خفت
که است قصه سلطان و شکر آن
عجده و قصه بکشد و کشد
بجای چشم بروید ز خاک عجب
ظفر تیغ تو در زخم و پیکر آن
بپای منودی رای کبوتر
درست کی بود ز دستان کج
که ز تیغ تو یک پند چای
زنی بر تو مهر تو شمع جان روشن
مثال عوی مصفوی و جعفر من آن
مسعود عوی عوی و جعفر من آن
درین عابد بنم چو قند و سخن
در دوازدهم از مع چون شوم
درام تا که بود و هر را شکست
معاذ ان تو سپهر و سپهر کشتن

ای که زنده گوهر گنجای خاوردان ای چرخ چارین بر رخسار هم درین سر که ترا شناخت خدا هست وضع او حاجت افروغی شاعری از رخ صبح کیش که چنان بی	فرمانده زمین و خداوند آسمان چسبایدت خدا و سیاحت خیران بهرین که زنده تو همان خداست ای بایر بر تو بر سر درین در ششوه از تو دارنده جهان
---	--

دارای شرف و غایت شرف و جود
اگر شد آن ستون پس صف آسمان

ای خضر که بایار نام تو یار بچه مظهری که با لطافتی در وقت که دست نام تو بکشد دست قشبنای رخ کرده می کشد کرد اکنون زنده و پند فانیست عالم از آن ملک واری گشت در اقطار و مدام شد موکد خوادم که فیض عطاء و ان شرف از پشت سر شادای آن فیض	برکت نهاد بر چه در شرف و کون عیسی روح بر رو و خورشید آسمان بر چه در دست نام تو خطبه خوان اقبال شاه که خدا و خدایان که است بر شاه و پند فانیست از تو توبه و دد از شاه و پند تو را آن که دست و پا و جهان اقبال پس من مان خست و معصیان در پیش و بشری که از آن مان
---	--

کاینک کید ملک ستاد
اقال شاه روی بر شو کاورد
پسنی کید را که بدان کشه
شاه و بار چشم تناره شاه
شاه تمام حوصله بکجا نشو
می که کلاه عذر اگر کشه غیر
چو بستیوس کرد و محسوس
گوی زینش بکرا که گوی خبر
ار کشه افق و پنجم در شتاب
ای که کشه آب از محسوس
حتم کلام راه بکاشند
که از شهاب دور و نیاید سیت
چند تن آن درین کلبه شان
ای فوج در غیبه غم توانند
از آب گشت است و در بار
پنجه شد بعد نور انکه در غم
از خواب من وید و بکشید

ایک در سید و سید سلطان
لی که خون منی کردی شود روان
پل رخ بجا که سپه و بختیم قدان
در باغ گلش و چو عاشقستان
پل است کشه لوله و فشرودان
افد ملک صر پسر افل در کان
در زیر پاش کا و برین و درستان
چون سل نه و کد از عاشق و دران
از بس که سود و در پشیمان
وی انکه کفر و دین تو کردید و بفران
او را دیان محض و بکران زند جان
کی از شجاع و در کشته ز غلظت
از چهره هدوی تو کهای و خمران
کر بر پیراب حکم کوشی که روان
بی وقت عظم و بی سعی و بان
کسی شد از سید و خنجرم بجان
تشریحی هر مرد و چشم پاسبان

هم بر پراب کمش زهر آذون
تا کردن نسک ز دمار ی بسک
دانشور اشها ملک کاشش خطا
عزید و سپهر دال و در وطن مرگ
با چار و صد قسم و من و س
مرکزین خطاب کردی بفر
که دم زهر شمشیر و تیر رخ زو
مرگان بجای شاه نهادی من
از دستش اگر قوی دور ناز
و دیال گو که ناز و در حسن
چشم از فرای من شده بود
بعد از دلاشای من هست در
خدا هم بدولت توتیه شود
ایران مطلق او دیر نیست
از بکشی ترسم و انم که شاه را
خدمت کنم کرم و پس چاره است
شاهم تربیت و لایع مطلق

هم بر زمین شود کوی حکم زلف
پای خدای بند ی بستان
دین یه سه رتبه بر فنی حد
اند بخت من یعوب باور
نسبت آن سر و کرم من
مرکزین جوابش ای بفر
با دامن و زیدی دی و کرم
تجارت کردی منند دیگر
صد بنده و کرم من و کرم
و دیال شد که ناز و در حسن
دل از جای من شده بود
کامپال بر آید از سند کار
توفیق های بر پس ای مادر
چو نام است این خاک است
برخ ای ستره جل کرده بان
دولت شاه و بخت و در
لائی نیم بخشم در میان

هم جلد نام درق دفسر هجا	هم جلد نام درق دفسر هجا
مل بشق خا من استیسان	مل بشق خا من استیسان
سختو خیش را خا و د خا	سختو خیش را خا و د خا
دیت و عا بر آواغی در کت	دیت و عا بر آواغی در کت
تا آبرجشی بکس بدی حق	تا آبرجشی بکس بدی حق
از سدا و حاد شای شاد	از سدا و حاد شای شاد
بر بر و کرم در چان د کرم	بر بر و کرم در چان د کرم
ز ناه و شمشان منت میگویم	ز ناه و شمشان منت میگویم
درین راه که زری نیافتم و	درین راه که زری نیافتم و
اگر زنده مرم گوی خسر و دی	اگر زنده مرم گوی خسر و دی
خدا که است که جان را هم با	خدا که است که جان را هم با
را شکست و رخ زرد و پر دانه	را شکست و رخ زرد و پر دانه
اگر سپید شد ام چون ل شاد	اگر سپید شد ام چون ل شاد
بنازه روی تو گشتم شاد	بنازه روی تو گشتم شاد
نای کلک من آرد دم و دهم	نای کلک من آرد دم و دهم
دریک صاحب این کار خا که ام	دریک صاحب این کار خا که ام
کمی بکام نسکم گوی کام یک	کمی بکام نسکم گوی کام یک
ز نای نسکم زین گفت که دهم	ز نای نسکم زین گفت که دهم
پنا دین نسکم آبا و دی کت	پنا دین نسکم آبا و دی کت
چنین که از نسکم استیسان دهم	چنین که از نسکم استیسان دهم
چنان و دی دن و دی که نود	چنان و دی دن و دی که نود
چون و دس سنا را دیم خند	چون و دس سنا را دیم خند
کرم بغرض بدل کند بشد کرم	کرم بغرض بدل کند بشد کرم
بکرمینی همان سکود دهم شاد	بکرمینی همان سکود دهم شاد
توز زاده جز دشتی دار و نسک	توز زاده جز دشتی دار و نسک
در نسکری پس امر و داری و	در نسکری پس امر و داری و

خان که کوهر نظم مرطوب جوی
عسکران کلمه مرگام فزاید
ستودت مرا که گنبد صبرا
بر آن کم که بیدار مع شاه و هم
ز آفتاب کی حشر برست و را
ز هرگاه گشت آن در خیل خرم
خرد که بونس و حال شکلات
چه و چه که کما سپهر وین
رتع شاه کی خرم بر گشت کتف
سپهر چون بد و در کاس حضرت شاه
شهاب گوش تو داد و میر ساد
نشسته شستم تو در آل دشمن
که سپهر و ایگان است تو ندان
عشقم دست کم از سپهر ایست
اگر چه دهم تن دل سوخت و فتن
برای فن خالفت نین که کارش
شال یک از خانه کاه خیزد

که هستی کرد پست لعل و نسک
سرخ حاشیایم سکر زینک
کجاست کافه تصویرانی و آرز
شیع نظم که بر بار فکر تنگ
و دیده سایه قبال و صدق
بشی جو فکر و دشمنم جو
زور و راه پر سید که پادشاه
بشاه روی و شب بیدار
زشت شایسته یوز و دوجیب
سزد که مرید زور در کف
شهاب بنم تو نامیدی و اد
بنای که گشت حرم سودا
که گفتش نظر بر پشت پرده
کرفت و دم خفت خون من
بر شد که تو ی شرو و ایست
چو در کتب جصف تخلص کند
چو از طویل برون آید سودا

<p> سبح خاک نماید نشان از بوی سبک کیت که تا شت کند و اگر جهان و دوشمن پند و خود زیر هم پستوان اجل شود پادشاه بر دو جهان پس شد عجب چنان ز دهر برافا و رسم حیدر جهان پناه سلامت مژگی پر بحکم اینکه ازین استند و دور رواد که مار اسب و شکر شود بر آرد پست که گرسنه است بصورتی که کل خورشید آشک شود خوب با و بملک حیات دنیا همیشه بازمان هر فان کیان صدویخت دولت شادمانی </p>	<p> خیزد از پسم او که در غفلت منه و نیند ره و نه در شکست برید و پیرد بر بست و ضعیف چو محمد و کن و صده مخالف که پیشش ناجی کند کیان یک سفینه را بگذرد و شود بیک که شل خویش از دهر اسیر نزار جان سیدت ای دل بر بچشمه که از فیض رده که بکند زند جاد حار و که گشت شکر غریب با نغمه که بود و شکست بدون باد و کوفه امین کی سخن در آید و دگاه و گاه اراد حسود جاد تو ناخن جامه می در </p>
<p> زی نور رخ چشم کل جرات زیر که کرد چشم تو آهسته </p>	<p> علامه زاده چشم تو دست کفان غیر که چشم تو منته و دران </p>

بیا سیم ز غمهای وصل نام و نمان	بناف عشق من سست پار و دم
ز دغ دل بچشم جز گل حرام	گل بر سبدم مشک سرخ و پند
که ای که حشمت و پادشاه جهان	غیر که او عشق سیم غار کرده تو
من از فراقی چون پر کله زان	تو با قیب بجز حال جان کوفت
فروغ چشم فراخ دل و فراق غلبان	گرفت کجی و بر باد نیستی و دم
غزل که کند در عشق اژدر	سیح چاره در دم نشت و کرم
بره بخشد خواه که نش این توان	بر این پارس دل من که کرم کین شدی
قسم بجا که در بخشش نه ستان	ز دودمان بخت کسی که مادر منم

ز دغ حضرت خورشید ابر غامدی	که حسن شاد بخت و آبروی جهان
----------------------------	-----------------------------

بخت من طیف دل و مهر و آن	نزد خود عشق غلبت تمام
سپهر پر بر کفن و پنهان	بخت بد و خور و جهان بزرگ
و یا بعد تو در خواب نشد و ران	یا با در تو سید ابر و دیوان
چنان است تو قدم بود چهار رگان	چنان که غمضه ابر و زنج طیف
حد که تاف مرا ز جود شیط	بغض غم تو نیست و در بود سی
اگر خط تو جستی سیم و ستان	یقین که هم شب این از خزان دی
چو بر سپاه مخالفان کی گران	که پیش آه تو که در طرف بند و

ز می پست و ده خضالی که او بکشد
یکت خوی می صحرای و بسا
ز چاک زنده پای و سست کجا
ز بحر زم جو آرد تراب می رخ
که که سبزه جگر خوار می شد
ز نایه سپهر و نایه ای که است
خواب است و صبح و آفتاب کین
توبه تو شود که مصلحت امر است
اگر ضرر هر تو بخشی کردی
بنام سپهر و دفتر حساب است
اگر حسیه نظر طالع تو در دم
زبان و قی کند خاکی و آفتاب است
چنانچه سلامت روز و ماه است
یکم همه فدا طون و سر خواند
اگر زیرم طبع تو را یکی کردی
بنام صبح تو کس کز آفتاب است
و از می نفس از حد که شد شکو

نزد کام هفتش در که جوان
بکاه بود که طاهر و کهنان
که تا سوار شدن کرده است علی جان
نشست و خیزد چون فستق
که هر که دید ترا جلوه او نشان
نشینت و از غرض که جان
فاده افی رخ ترا که از زبان
توان بکاه به بار و کلفت جان
چرا زنجیر و زره پوشش است
و خطه سخن آرای خطه شادان
سینه پر ز لالی بر آرم از جان
بیاد شاه و حجت بریم کایان
منم چو میسخی تو ز رخسان
پند که نشو و نشیم کجاست و نه
چنین معجم لب ز کردی ایسان
چاک رفت به اشک نه سردان
در خستام و عاده و خستامان

تو شاه زری کوهنال یا من ایست
همیشه مکتوب و سرو و از خزان

دلم تا که بود سبزه چار باغ جهان
چو گل این امر و روزگار خندان

زیر این آسمان که تو فروز و الجلال
روزی سده چار کرم کنی عبادت
و آنکه بی ملاحظه رای مستور
است بخت چمن پر و صابغ و آن کیم
یاد غیر سیه به ریخته پر و زان
در غنای که گوشه ابرو نهانند
که قدر اشارت که خنده و خند
و حکم دوست غفرت و آن کیم
و بی خدایت صمد جلال را
آمالش برش و ناز و زری خند
در هر یک عجب که فرزند جنت تو
را و از جلال جنت که آن شاه زری
حکم کران کاتب آینه و زمین
سیر سکون نظم تو اقصای خند

در روز نامه بدیم غایب و قیل و قال
تا ختم بر آید از ورطه بال
بطلح سید و جنت خند
بر کف کرده و سخا و در خند
و دست بخت و در شاد و خند
کرم و در شک و پیله ابرو نهان
نشان و که بود آن تنها و بال
از خرم و پست و بخت و آن کیم
و بی غفرت صمد جلال را
آمالش برش و ناز و زری خند
در هر یک عجب که فرزند جنت تو
را و از جلال جنت که آن شاه زری
حکم کران کاتب آینه و زمین
سیر سکون نظم تو اقصای خند

از بسک طاعت تو بر است ای طاهر
 مرگاه روزه زین پستی جانیه
 شاه چو بر تو عید صحن باجی دکنم
 بخدای حقید و حالی من کند بر
 ختم سخن بمصباح اول سوره
 سخن شکایت نبات نیست
 تا موسم بهار در میان باد و گل
 سالی گشتان هر راسد در حد

در پس منتهی بل تو در میان
 خوی چسب کس تو آمد زصال
 ترسم که زود گیرد ازین خصال
 از شکوه زمانه زجر چرخ زلال
 بر من ناز کرد سندی من بال
 دست عالم کن پیش از زوال
 هر یک گشت نیا خورشید و حال
 در وی گشتان کن تر از سر و حال

بر من بحسب سانی سواد عالی
 رسد دعوی ای که در کمال
 به دکانی کند عمری چنگ قلم
 من کهم تحریر کا رهن اطلال
 ام پیر و پیرین یوسف و مر
 بعد از منی خط چو شوم طرا
 تخت من آن عمری من کردن
 شد شرف منی تخلف شد

بر من از زانی دارد لقب سبحانی
 ختم کرده میس قمر ثبانی
 و شب طبع من بجای کشته و جوانی
 من کهم ترجمه کار لعل دیوانی
 خاتم دوش و دوش علم خاقانی
 نشو و ایران ایران که منم ایرانی
 چه شد از نام غلامی شد بهمانی
 که بود و نوری تو الفجر و خاقانی

کوسان خلق و شمشه که من
نموم شمشه شرب شاکایان
و غری که ششم وینت یا شمشه
سر که بنوع شمشه من از شمشه
جای دار که برکت میرم صید
کو را باز از هزار اسیر گاشتم
من که بر چنگ که کوشه عیشم
نموم است رخ که بر این شمشه
شست روی حکمت جا به شمشه
که با دوا و خدا و زال با باد
ی تو سر و فرج به خدا را بول
و قوت با باد که از نسبت شمشه
کان ز کاش و شمشه نور شد از کاش
و حساب تو چو دینی شمای کاش
که این کاشه از حد تو شمشه
و چرا کاشه پناه تو به عیب کاش
دل کاشه و دراز شمشه

ی شمشه همه را بر چ شمشه
و شمشه شمشه که بر چ شمشه
بر سر پا شمشه شمشه قلم شمشه
ی یار و از شمشه شمشه شمشه
که بر شمشه و دم نه با دانی
شمسه روی صدف هم شمشه
چو کاش که شمشه و شمشه شمشه
بکاش که شمشه شمشه شمشه
کاش که شمشه شمشه شمشه
شمسه شمشه و حد شمشه شمشه
و شمشه که شمشه شمشه شمشه
آسمان شمشه و شمشه شمشه
شمسه شمشه و شمشه شمشه
شمسه و شمشه شمشه شمشه
شمسه شمشه و شمشه شمشه
شمسه شمشه و شمشه شمشه
شمسه و شمشه شمشه شمشه

<p> نقد و عقب و فل و صفت چند طبل از ملک و نیم نهانی دور جی خمر و این سخن و این قالی شمارت اگر تو بر شوی حسن مع شوخت پند و سخن لای تا تو آن کف کنی یحیی از فانی و شمر طایفه و فغان و زانی </p>	<p> نکته سنجی که در این سخن سک که اسکن از هم سخن نشین و همه از نظر و نشان پس می آید و بنشینان چند لایق و حایر و دم یک سخن تا تو آن کف کنی و زلال را دولت آباد تو را و زلال را </p>
---	--

<p> بیل و راع شود و پست عشق آواز و کند و این سخن بر سپهر و دسایه سخن محمد یوسف و این سخن بیل باغ زبان و پس و ده در و ده و کلک سخن بیلان طرب و گلشن را و بر قاف و چین و سخن خورد و از هر عین و سخن </p>	<p> باز و وقت که بر طرف سخن ناید بیل و کلک است و رو نوبهار است که در سخن هر کفان شود و از سخن می کند و ام بی حد و سخن مرد و در مرده و زخم سخن کفان و سخن و هر دو پسته از خط و سخن خنده و هر سخن و سخن </p>
--	--

کل صد بر که بدان سیرتی
ایر خرد و رعداوند بهار
میرزا جانی آن شیر خکا
آنکه گر گوید امر و زبسم
مرعایی که چکاند از خانه
پرنده نسوی تا از خطا
ای بیازدی تو مردی از آن
که کند در دشمن هر بازی
و مردی ذات جوی بر او
پس در بجهر خاشاک
تویی مرد و سخن بیخ زبان
حق کل خاشاک و روشن
حکایت ایران به کلام نازان
لیک و بریندیدم و برم
درین فصل کل رسته زنج
هر دل مرد و چو نام برگان
پایر شانی در پخته ایم

که در حصار و دلفی از این
با و حکوم سلیمان زین
میرزا جانی آن شب شکن
عقل صدیق کند شش زین
مرعایی که چکاند از خانه
پرنده شاه و خرد خشن
شش شروان ششم
هر که راست کند در گون
کتاب اعدل تو جانی دین
ای تو دید و دانش شش
نیم مرد و رعداوند سخن
چون نه خشم زین و شش
چون نه پستان به علم
میسر و چاه شش
و چو تف که می ز قند
بی تماشای کل و سر و شش
پس و سر کرد و از باب سخن

اول سال زود جو گشت	در میان آبی سپال گمن
سپهر آن که بر آید عیب	سکوه بسیار و زنا گمن
آتش ز رخ زهر یک هفت	بر عمل مسند نایب گمن
خای غم و جوایح حمل	از خیز زنی که نبرد روشن

مسجدم که سپهر اندام	بسیج بر آیدم بر بام
و آدم آبی ملک خلوت	از نه اید آفات سپام
سیر این ز روزی مگرد	دید و مخطاره جبرام
در پس و در سر و دایم	چون سر زلف می کشی آیدم
و سپهر از پشته بر آیدم	سر ز خواب شسته از بام
آنچه بر شاهان پس آیدم	مجد قریب داده بر بام
بعد کیوی غم و بزم می آیدم	تا سازش مکره بختام
چنگ برفت ساز زهر کرد	چون شد از زشت خدام
پیش غم بر سپهر ابله آیدم	کفر ای آفت من و بزم
بکی میسه وی شتاب آیدم	این آفت است از زخم
گفت بعد و ز دایم آیدم	که جواب تراب و شکام
بولا بنجم طلب کرد است	از دهن و حق و قدام

بارگشتم که چنانست
پسرای بنیادین ایات
کای گفت لاله دانه
علم زرم و شمع زرم قوی
کام خود از غم و مسکین
بر تو ای پسر از عالمی کشف
سیاهان در ز غایت گل
که در جنت زود و مسرشت
ای که از غم و سخت خفت
ببینیاد بازوی پست
خفت از بازمانده خفا که
بست اقبال شاه نصرت
خو فزاد جنت خوانست
دست تو دست تو فرخ
دست تو جان چشم گذار
تا جایی که غم نشود
پس در آید دست سکوته

توانی که ازین کم نام
بقای که سبزه ابرام
ای لب لب لب لب لب لب
چشم بد و رت لب لب
که به لب لب لب لب لب لب
خواه از جوی و خواه از لب لب
به قنای و شمع ابرام
کام و کام میکنند تمام
جانب سره سکه لب لب لب
که عدد آه جان جان لب لب
از دم آسار کفت آقام
ای تو شاه روح و جسم لب لب
چون اندست لب لب لب لب
سری خستی لب لب لب لب
چون آید لب لب لب لب لب لب
نقطه ساجی و لب لب لب لب
جانب لب لب لب لب لب لب

آنکه بر وفق حای سپهر	پیرفته از من نیاختی پیام
و این کاخدار گفت کرد	بر اند پیکت این حکم نام
یار زاد با اطلاع ناس	کوتهی که داخل سپهر
مطلب از حق کیشری هفت	سر که این نشسته درون حیا
صله ز آتشین بود	آه که آتشین پیام کام
تا دلکشت از درج کج بود	می گویم هر شش بست کام
آر که حسن و افسان است	که ز پیل شدت بر بام
آنکه باز و دوسر باشد	از خطا شایع جی سپهر
در دست باد جان و ملت	که جان ز تو باقیه ملت

کرد

سعدت را از این ای با و بسا	بگذران ملک ملک پس از خوش
کی بخیزد جمال تو و ستاد فریغ	وی بسیرج نهیب قد میاید
دوش می آیدم آنجا که نوی کمان	شون شش و طرب همه وادی قضا
نمزد و بنسب و روی و رخسارم	گفت کای قافله با طهر را از راه
با چند شوق کی میروی و ملک	کشش کج و بنسب و جمشدها
گفت نهاد که داده با داره بخور	که تو اینها بطور آید لاجرم
آنکه خاقانی عهدی تو نیست	که که جهان مانی ز تو و در پست

عقیق که در چشمتش زای عجب
 من خاتم کرکاسه حضورم
 من سنگ حصد و پائی بود دل
 که چه قول خرد خستم از و بی
 که ز تکلف تو بم را امکان بود
 لیکن این عهد بخودم که بجز
 پریشانی نستانم از کف من
 بجای که یاد که از پرده ششم
 تا ز تازی کی نام و ز ناسازی
 باده نوشانی صبح جز در

جفت آثارش شمس زای
 من کی حصد و پائی بود دل
 پر عجب که در که ز کج در
 شوی بافت بصد و بجم
 تو بیکدم ازین آینه غیب نما
 بخورم باده کرم و بیت
 بکناه و شتاب و صواب و خطا
 بر می آیم تا آنکه کوی که بسیار
 دشمن صبح طرب بر پاش
 باد و فی رسا نندوار

از بار برم صیت بسید و مرگان
 از کوشش بر پا زین و شده تاس
 بر سین من بکشند و جگر
 خربند سری هم چون غلام
 با خجسته آن دیده و دیر باغ
 کا و جگر سیند با و خنده

تا بگو که کی پادشاهم و در زند
 کوی که سرمه بکش و زانو نشاند
 جز در هم بر بکشند و جان
 پر دایغ دلی و ارم و نشاند
 چون بادم که کشند و بدم
 کا و طرف سیند و کج و جان

با سپید بیهی تو را بزمی ح
در پستک کند قطره ارکت
آخر بزمیستان آینه پستک
پس کند آنا روی و آن که در پستک
از سینه ماله و از دیده پستک
از سینه غمینی و از خون جگر پستک
بر جاستی و غم من کو تو پستک
دیده پستک من بر زور کز
بر آه نشینان سحر و شوق
کافی دیده ما کو چه سانسیتان
الحی که حکایت استوان بدست
من ام خود را بضر و کشتن
چون سخن و کرم با عار و دامن
چون تیر و بل خیلدم ناله زخیر
ز آرزوی کرم با غم نشسته
ناله ز خیر پستک کرم زار
از کرم که شود غم و طوفان شرک

در چینه که بریت ملا و ده کریان
آتش بر با لاکه قطره و باران
زود که کرم بکشد تلی و دران
لی جرم و هم سلسله یوسف کمان
هم طعن و بستان و هم بل و بستان
با چرخ کسینم ازین قصه و ان
مر جا الی و در پی من برده و امان
ز آنکه که کتمان کز زید و قسین
خویشان عجب یکجا آتش و شوق
ز بخیر با چرخ تو دانی سخن دامن
الحی که حکایت استوان بدست
من که کریان خود و برین عرصه
ز بخیر خود و دیر است و آتش و شوق
کرمی که کرم با عار و دامن و بستان
با سینه و دوم با دیده کریان
کرم از کرم از کرم و در طوفان شرک
جفت بین سینه و خیر و خیر و خیر

بر باره دور وازه در نسیان خدای
 آن ذل از دل نسیان نیت عالم
 آن تاج خدایت کبریا چنانچه
 با جل علم پیشه و شکسته اسیرم
 بگریه شاد و راز خدایت ز غری
 چاینت دلی نیت و در غم خدایت
 استاده و بیک پادشاه و پادشاه
 او ز پست پست چنانچه چنانچه
 آن مرد و حکم که بنود پست پست
 شای افشانی او شاه که بسخ
 ای آید از کعبه پادشاهان تو ترنج
 از شان قدس خدایت و غایت
 غیبت ترا بر و سیر این که
 هر طبع پذیرفتی از غایت
 و معجزه از پست پست بیدل
 شمشیر و آج که کند خط معجز
 رحمت ز پیر خیر و پیران تا که کرد

چون سخن خود شام و در جل خدایت
 آن که که از علم نسیان نیت عالم
 از علم نسیان پستی و نسیان
 با جل چشم بی سر سایه زردان
 او یوسف شایسته خدایت و غایت
 حبیب دلی پست و پست و پست
 نشسته بر آید جامی غایت
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 چون بگو کلب تشنه از نسیان
 وی از دل از پیر خدایت و غایت
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 بی آنکه شود خور و از خود خور
 علاج تو میرفت ز دور و دلم
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 شیان علم را و از کاد و نسیان
 تیغ ز نسیان تا نسیان

مرغده که بر شسته پر فغان
سرخ است بند غمی ز پای آن
خسبم غلام خاقان و نه
زیر بزم که با پایست بد و دل
در صلب تو خورده کوس با
اجای شایسته می نهد
خار می با مجلس در پیش
پایست در غنچه و آب است
ز سر می خورده می که است
بسیار فرخست در او شکست
این همه بی برگی با این شکلی
شام مرا پس بکشد ز نسائی
مرکب بسبب حمیم از سورت
که خاطر خود خوش کنم و گویم
شایسته پندش از این خوشی
در یاب که هست با قیام و نیت
از نیت اخلاص خود و نیت

و میسر که پلان و کج و دانه
آختم تو ای چرخ پس ساقه سوان
ز آنکه که خوابان خلیفه است
پایزه بدستار نهان طربان
در خسته تو ایست بر حسودان
بسیار بزم زنده و نه چندان
و آنکه مراد و در می کت ز آن
است از نظر اکند نام و زده نام
دست مرا عاشق و غم مرا خون
دارم همه پاسبان کسیر و سامان
یکم جمع مرا و سوسه و پاشان
هر صبح مرا شربت کج و جوان
من گاه و دوام از نو پی حیران
فراوان شست این ز نغمه جوان
بر شاخ گلستان و مودان
و ای تو بهیضت از پسر تو آن
در زمره جوان و نامر لاف و آن

دوست قول شریف تو که از من
 رها که نوید پنداری خردم
 آن لطف نماید تو در غایت
 پیروز فراموش کنم با همه پستی
 آخر تو همان آدمی من شیره عالم
 آن پس بر این که در حدیث
 این که است بکفر تو نبیند
 دینم و عاقل شوی چو طبیب است
 تا صبیح زدن آنکه در غایت
 اصدای تر کنند بهمت و محنت
 تا ندهد به حق و محنت شاه
 از لطف تو آنکه ندهد محنت

از دانه لطف تو ام سپید جان
 سرشد کی آنکه در آنکه تو آن
 رفته است ایران که نشسته است
 در وضع پیشانم و در شعر بیان
 کاه و زمین رفته ایران تو آن
 زده و نویسنده تیغ و دیوان
 بجای مان تا شود در شکم
 چند این سفر است و به
 تاخ بود بخیر آنکه بیت
 احباب از دانه غایت
 تا شاه بود منتظر خندان
 از محنت شاه تو باشند بیان

مصیبت پنج شب روز و ماه و سال
 روزی که در اول شب سال
 در شکر خطب صبح بفراید
 کم شود آن یک چرخ لطف

شب شود بیانی به روز و سال
 قیمت برین و در وقت اول
 سرده و دانه فقره کرد و سال
 برین و درین چرخ لطف

چو مار سینه از اوین من در
ای بوسه اند چون ملک کو
روز بخار و برافروزد و بخت
نی اهل کرد قسم ماه بود نشسته
پوشد ز غم کن صفت ای
دور از آنکه طرب ای طرب
عالم پس از آنکه صوفی میرپ
از نو از خد کند دل جابر اهل
بر کرد و بر بی و در و در
چون قد حکیم خد بنده جان
که شخص تا شایسته اهل
کرد و غم و بخت و هر که
خرم آنگونه زمین است که هر
بر کار که غم نیست بی غم
عالم آراسته خرم و بخت
چین قلع آنگونه و در و در
من قلع آن علم کاوه و در

پرس من این که مانند صل
آی بنشیند چو دل اهل
سر کی بخت شود و در طول اهل
رقم هر شود روز با حسی
کو بشو کت جاسی شست
کپی که این شمس
دست خود که جام برادر اهل
وزمونه که طبع کل اهل
و این که و عدا بشو که در اهل
حکیم بنیست این قمار اهل
که و در و در و در و در
که و در و در و در و در
ایده از هر که بخت و در
که بخت از هر که بخت و در
دل سال نو و در و در
حسین قلع آنگونه و در و در
حسین قلع آن خلف و در و در

شبی از فروزش بر جبهه خاک
رای و راند و دوی چو درگاه
نزد معلوشن عالم استناد
کوشش تا کوشش ز غلجکت است
میتوان از غلجکت بدست
ای بیابان قحط است
دست نیست چو داری کن از غلجکت
کمترین دزد که از خاک و کرم
کوشش خشم تو با دلت محال است
و سپاه تو کسی است که در خشم
و دشمنان لاف می زند و زلف
آتش می نشاند که سر که بدایست
از روی کایه رجعت کند باز
ای که جلالت است تو به و تو
بکنده و بسته خلافت میزبان
آن شجده که بر آویخته اند
چو دل جوی کا حدت که گاه

نطق لای و نایب می نهد
منصب آید رشید کند عقل
پیش و پیش با نایب عقل اول
چون غلجکت پیریم خالی خشم
مرحمتی که ز نقد برینا میسر
بدل و دست از آن چو چو اول
که دایا بکنند میان شش
دست و دست ز شش قمار
راست غلجکت که دست و دست
جرنگان که قهرمت ز خشم
آن خشم که از دیر بر خشم
خشم زنی حرکت است پیر
که بفرموده و نسکس که ز خشم
ای که با شکر تو به و تو
وزن کفن تو سر که گدازد
و خشم و خشم خشم و خشم
ز پس که چو دل و خشم

سپه سالکی که شوی دی آری
سکری نهزم از را کبک باش
چون عراسی او یک خط باشد
دست پستی بر فنی از یک تن
ای که شکل دی سپید صبح
سند و عربت که فوجی دلا
حیف بی جزا و نه خیالی بکام
مرده چینی و دست بر چرخ
از دین مروت و بیخ شاد شاه
یک گنگم زنده رخت خفت
وج پر از تو باشد پس برین
کفر او شش کند وج تو که از آن
چاشنی باقی از آن نابین
ما که از ایشان بر پست
زنده بخت آید پست و زوار

مهر کشتن ویدل او پسند خد اول
که دشمنی بر سو فوجی از دست
خویش را دشمنی در دست
در خاشاک که چو سیاهان
ای پست چه پست که از اول
سپه آید پست جواز به خیال
پس پستی بامید و نه پای بابل
تشنه خضر نهد دست برین
پست با خوار از ده و ده
خوارش و حق است به کسر
از پس حمد خداوند عطا و دل
حالم و علم حقیقت این نیست
سکه کبر و خوشتر بود و درین
ما که از ایشان در دست
حالت از فنی و حال در دست

بر دیوانگی زدم

تا تو در آیی از دراجت

چو ابرم چست تر تعال
روی شست آید رنگت ای کل
ششم تو از روی کور در خفا
تجی صورت غم صوفی
ای خلدستان غم و ش
دق خاتم مسند وید
روزی را در یک استای د
سیاه روی که اعا ک
کو ز زوم زباده شده خالص
پیر ز روی که سینه ک
کاستم آنگاه که گوی ارم
ز سر جگرش زده شد خود
خیره و سندانم پسند کرد
والد و الا را و قید سحر
پیر قبال فیض الدین صبر
خود آتش طایبان سب
داود شاد و خطاب می و

نم چو ابرم چست تر تعال
روی شست آید رنگت ای کل
ششم تو از روی کور در خفا
تجی صورت غم صوفی
ای خلدستان غم و ش
دق خاتم مسند وید
روزی را در یک استای د
سیاه روی که اعا ک
کو ز زوم زباده شده خالص
پیر ز روی که سینه ک
کاستم آنگاه که گوی ارم
ز سر جگرش زده شد خود
خیره و سندانم پسند کرد
والد و الا را و قید سحر
پیر قبال فیض الدین صبر
خود آتش طایبان سب
داود شاد و خطاب می و

پور و یس

تا که سپه شود و قی

<p> که بخدای قیامت نشیند خود را بسجده بر دل بچسب ریاح از دشت نسیم طرب نبشت او با حق حال درین هر خیر را اگر خرد در آرد عمل و جتان کمال آید نور شب تابان باشد بر دران کمان فانیست که در چنگ طبع نه مقلد طالع بپسندری بکند خوش نیش نام نیش پست و حق تا توان گفت در حق کلم بند و کلفت که بچسبند </p>	<p> بر همه تحریب لازم آید کوت او بسجده آفتاب چسب خود قفس کنایت را بسج صد شالی و غیره بل کشید در کنت حیرت از کنار یابد از کعبه آفتاب یاد تو یا ایا ال عتاب می پر تو اوی بالا نشین آب شود یک ششتم دستیار یابد مسند دکن شد به عمارت بو که بر آید ششتم ازین زنج و طوطی گرفت بخت تو در مسند دولت بخت نظر </p>
<p> رسند شاه عالم چو پای کشته زور پانصد و شصت بکند رازیم آید شصت </p>	<p> در دو هزار رازیم سپید که جاده را و خیابان و دشت جسم با جنت کشیده و شصت </p>

زند بسویم ای جان به طایفه
بر آفتاب مبر رستم از خاکش بود
کلاه که ششستم ز قزاقین باشد
ز دوی دم از دم عیدی نسیم آن
رخسار خوشترین آفتابان باشد
که ز بهر جوهر که دم رسد کشی
شدم کبشی خاست تا و بان اجا
خرد چو کعبه بشکین چه بخت
عجایبی که بیدیم قون حکا
رخ نیازینه و کج نه طاقان
منه شناده تیغ کلان کرام
ز غیبتی فزانی که در سلوک او
دوای اثری از مقام حدش جرح
بر و کار پرفت و کن غمیر با
کنون عدالت خیر و غمیر با
بطرف اضل کون زدم زینست
در شاه هم از دست با و کسی

بسر و دیدم آید چو نون
زین ساجدیم ز سبزه در آفتاب
دم زوق کون و آفتابین
عده یک ششم دم کیا و جبین
ز که دشت که ششم چهل کین
مخ را به خضر لطف که در غن
که از کدام راه زینست که طین
شیشه بودم دریا نو در آفتاب
زینست و سینه یارانش زین
ادای سکر کردن خضر طین
بر دم شیر و فتن زین شمشیر
مقل عسکر زین را شیر و خطا
بدل ز غمیر که دید خضر طین
بر ز جاده زده بودهای پرین
سکف نیست که نامی با جبین
سکف غنیمت و چون کین
سکف زینست که نامی با جبین

در آن زمان که تراد در کنار خفا
 و قهقهه شود و قوت از شر طاش
 در آن یار که سیل فدا و غیرت
 ز ابر رخ ز باران عدل آمدنی
 که غیران به فروی از طلاق
 نزار عده و بکار چسود و جلدی
 بهیست شیش آماه و نزار قیام
 اگر چو چرخ ناله می خفت روی
 بهو پس کسی که ز رخ تو یار گیرد
 سخت نیک که جشن می خورد
 که پیل سیاه و فخر و جلال
 تر از شت فلک که در روزگار
 خود در دست قهر و کبر و عجز
 بر آن کامل و نظایان سرور
 بی خاک و زستان از دوشوار
 حکیم حد تشییع او تواند کرد
 نو و چو مرغان خردی چرخ

چه زمره بانوی کسب و کسب
 که به حساب تو کرد و کف و کسب
 بر آن که غنیمت یابی چه در آن
 شاه شاه و شاه و شاه و کسب
 که در خمیر کرد و دوش و کسب
 که به حکمت کشاید باغ و کسب
 بهیست بخشش خواب که کسب
 که در دوبر سپهر چادر کسب
 که در دوش و دیکه و کسب
 بمایان مبارز و شکار و کسب
 که شیر شتر زده و دوش و کسب
 نزار و جگر و دایره و کسب
 چهار بادبش دی چهار و کسب
 بیکر جام می از سایه کسب
 بی چاک و شبتاش و کسب
 سران که جوفانوس و کسب
 مسند و زانی و کسب

و جامه بپوشیده آن بی سستی
که عکسش ز نور و برت آن صبا
چو ناز و آن ملاقات او شود آن
چرخ شمع درین ساجی جامه
چو زنده دم کشی او بر پس کنم
روست که بر پیشم ز بوی جان
و ری که در شمشیر صفی
بد لغوی از شمع کیوی بنمید
بپرده ای ز در چک شاه بوی
چو کلین است نلکم که چو کل
روز و در شمشیر او کلکری است
و لغت نیست شاه سرده میکند
و در شاه شاعر پیر و بلند نام
که تمام شد از تیغ مزاج ملک بی
رسید بعد از شمع پیرایه
من که پسندم غیرت که روم در

چنانچ که خورشید صبح در آید
بزم ایستان که شرب از گوشت
نخل کت که سر زنده اهل سخن
شبان با رجزی که بنویس
کنند شعله آواز مجلسی روشن
بهره و پست که در کس تر
که شاه چون خلفا شکر فرود
که جانی شمشیر ز مهر و ایوان
بغض خشی که شمشیر چو پیک
که ز آتش مهرابم در این
که ز شمشیر پیر از صبح و صبح
خای هم تو و من در تو زمانه
کتاب با فضل اهل فضل را در این
تخت اخی خرمی دم خدیو کن
غیب میرسد اینک آن یار
ز می ز آتش شاه نوی علم سخن
که در شکر طبعان قاده در

<p> بهر خست زنی و بیچاره آدم گرد هر که صد و نه دارد که در پودین اگر زده پست پیری پرس از سخن تو نازده سپهر باران فانی همان حکایت پند پست و پست کنون جوهری طبع و دل که من که از چینه بکند خون و پند و مد چو کون باغ غلامی و باغ و کین رسیده است پستی من من بچشم و گوش اصول و نم و حسن بخلیت که از دهن و کوشش تمام روز کسوتان تن تن بیا عسر و آزار تا آخر تن </p>	<p> هر دهم و عشرت سیرت دوران کشاد و نام و نام نه اطم و پشم و شنب و کس نیم و شنب و شنب و شنب عقیده من و خلاص فانی کنون صیدی شنب و شنب بیک که سر جاده و پست هر که خود را از آن و پست شنب و شنب و شنب و شنب همیشه اگر نشیند و شنب بخلیت که از دهن و کوشش تمام شب کنی و شنب در روز و شنب و شنب </p>
--	---

<p> انگشتی که پست و شنب بجو است و شنب و شنب جام جهان است و شنب </p>	<p> انگشتی که پست و شنب انگشتی که پست و شنب در پست و شنب </p>
---	---

<p>بک کرانهاست کین تر و ش تا پست و رخاوی و پست سنا دال شقیه حیران او آن چرخ ز زنگار که روشن آویخته دلبسته افلاک چون قطره بر سیمای سحر</p>	<p>جام جهان ناپست کین جان حریت و کینوف فیض خورشید گشت که کین وزهر و ماه گشته بقیع مانند که شوره غش از برش اکتشف بخت تاب قمر و شمس</p>
<p>فارس جهان خدیو بر ایسم که است اکساکه قلعه کاه را ایسم که است</p>	
<p>بدوی که سلیمان با کبرای شاه آن شاه با زعوس که از آفت شاه حکم لقب آفت و ش داد و راه خنجر و شمشیر گرفتند و بخت و داد و پس و عرض شستیا طیفی هم شاه از قهر و است حد و با قهر غمشین دیار که طغیان نود و جب که از خوی غفلت برادر</p>	<p>شخص کین فردی خیر نصیب داد و چو کج بجا و برش کاستا و اول شاه که ش داد و میو میسم روح چون می نام شمر خواهر از قاف آفاق سپاه بست نام بجهت کمال کو ش جستگ کرد و سد که ش ایست که کند و داد و برش</p>

بر رخ قدام مشهوره	بر بر کلاه کوشسته است افروش
باوی کسی ملک ستانی گشت	چون آفتاب کیش سپید و خوش
از غا استوار که زویل خورش	سیر کوب آفتاب به زمین است خورش
مسک آفتاب و خاک کور خورش	عم خاک ز کینه غم کیمیا کور خورش
مرکز خضای از که شاه دیده است	حلم سحر چشم در آرد خورش
استار پادشاه امانت	در موج شاه سپهر طبع شاه کور خورش
بام بصورت که چه سازم لاف	بام بصورت که چه گویم و خورش
بر لب بصورت و شانی جهان	تا چند گاهی انوری و مع سپهر خورش
در بند کیت نام بر آرد و ایاز و	از زده و جوری که خریدی کور خورش
کر و شمس استبار بقیاس است	زان پیش که کرد و منجم و خورش
کر و میا زبان شود کشتی هم	بنور بازی از شکر شکر و خورش
تا از مال در کج بازی بود سپهر	چون کوه کال شمع با لای خورش
در دست هر دو تو باد کمر ملک	لیک آن کین هم که جانش خورش

بید پرسی آن روز فسخ تمام	که از نشاند که گفت طبع ز کیم
بد نو که صد او شاه و پادشاه	چون ساز گشت از اصول تقسیم
ز قهر و شادی اشیا خجالت	که خط خط شد و خط خط و خط خط

محمود و رضا را و دایع کرد و در حق
خسته عیدی که نفس تمام او شده بود
جان سپید چنان بر سر خواند و
روح صلیح تجدی که در او بود
خواب کرده گفت شاه و صاحب
لطوف که در بسته عالی حسلم
که در مجلسان شش من و
چو میر علاج با قبال کشید
من زود و قیامان آستان
بیار کا و میر شش من جهان
پریم که ز شش میوه شش شش
بنام خوانده و ز شش و ز شش
ز سجد و کسیر که در دین راست
من زیاده زمین در محبت بی او
تم ز شادی یک پرین خود بایه
ازان به هم که شش ز غر و دود
نمی کرد و صفاتی که در شش کل

اگر شش مطهر و توانا گشت
بگیرد بسیم و بخند و می
که از قول شد جل بر که شش
کشاده و رکنیکه بر دین و شش
زالتقای امل چو شش مقوم
ز شش و شش و در دین شش
ستاده پس شش و شش
ز شش بر دین مقام بر شش
شش و شش و شش و شش
غریب شش و شش و شش
که جلوه که شش و شش
که شش و شش و شش
که در دین شش و شش
که در دین شش و شش
که در دین شش و شش
که در دین شش و شش
که در دین شش و شش
که در دین شش و شش

نمی پدید بیاید چنانکه از سال
بعد از مسیه خال بر پیشانی
درین کافور را چهره منصف
تر می بخشد و اویت صحیح
سکینه قیامت از غلب
رفیع از میز تو از سر خط
بام شاه طایفه در حال جود
تبارک الله احسن که خوش برادر
زمان می شد هر که فاکل گیر صبح
شود طفلان قد و پیر شینا
شود در یک جهاد تو تا که جود
هر که تو چو سپه و انجی از کوی
تخت پور و در آنکه طوبی و صلاح
ز باد دشتی شد و بکوه دشت
بخت سار و در کوه خار کشت
چو در بار کرم مضرب است
تبارک الله از آن سلسله که کوه

نخستین انچه از اسپه و از روم
نمود و کس کسین زنده شدیم
که در او بیج و درین صید و سلیم
تبار سار از جای زبانه دست کیم
نمود و کس کسین زنده شدیم
بر آفتاب بیج محل که تسلیم
زیر شیر عزم و رشید تویم
بر اقامت شای قیامت کیم
بکوش با صلات ایمن ای کیم
که آفتاب کند کف از آن تویم
باب مع تو در زین یکدستیم
چو حلف در ده و ادای تویم
شکست که کیر و ستم تویم
زیم که شو و نجف تویم
زیر صدر نشین است کیم
چو که درین مست چوب تویم
که که بر که ز که باد پست تویم

پند که که درین کورن شایع کند
 بشایع سدره که لایه کند خرطوم
 چو است چب سیدی از صفت
 بجزم که موافق نیست ز شمس
 بخت کاوین آسمان کشی ن
 بدین که نه پادشاه است نه خا
 بستن چو پستی کو یاد آری
 چو کسی که بجا سر کون کرد
 اگر که دهش از کشت شایع
 شایع نووی و حامی بفر
 همیشه تا زبان مستر از
 زتن نیستی مراد خا

چو خاک لال بدندان او می کشم
 بر آو رو به حد حسی بل این
 باد و ست نس را اگر کشیم
 چگونه چو شمس آید کشیم
 نید چشم ظل او چه بدیم
 بر و باز و گیر و عصاره کشیم
 که یکشاید از چشمه داریم
 ز باد و طش آید بجا که کشیم
 ز همه سپرد و کپی از کشیم
 که سطل سخن با و چه کشیم
 که بفرز و قیس کشیم
 که شمس و کنت و کشیم

حشمت پادشاه روز و خیر و حال
 ز اهل تشنه در کاوه حشمت
 ز روز و بد و قیس را با کشیم
 سر و خا بکش چندی

شسته بود بر بناد و کشیم
 سپهر کف بر این جو هم آید
 بیار که سیلیمان بی مبارک
 همه حاشی بکش خوشه کشیم

کشور بند تعاب نه و چه	عصاف مال و چنانچه در
کرد جام کف یاقین سیم	نداده بچکت کف طربان
رست از خوالی سر و من	که چشم زخم بخش خدا بجان

دوش در تنهای غم نوم	باغسیری و یکسی
شاه مرگ را خوشامان	چشم در ره و کوشش
گاه با سپیدان قیامت	گاه با بخت خود خطاب
کز تو دیم شیخام و او	از تو پوسته کاهن نام
من که ترک وطن بودم	باید شد غریب نواز
پای بند و فاد و احصام	که گرفتار فخر و فاد
حلف شد از تو دیم	بوطن رفتی یکپ
آه ز بندگی غم که	باغسیری و یکسی
استهان کرده بود و هر	نشیم که ز بود و فر
هملا ای که آبرقت	داشتیم چو شمع پوز
کزدیم صبحگاه بار	پی مبارک رفیق مر
که شد از یکسیت	در مقام نواز شش
اولی از بخت خود	که کف بافت بر

<p>بار خشم که میشود بود طبع زمره و دام چو کلید</p>	<p>با خشم دانه غریب چو میل شده غزل پرد</p>
<p>سکه دارم اگر کار دانا پر تسلیم ز بسینا</p>	
<p>از صفایت ما خشمش گر بینم زنی رخسار عضد دارم بخت ضایع عاشقان کشیدن به قند</p>	<p>پای تا خشم تیغ من و دنیا ز کس کشم ز تو ناز پیشا شعله سجدی شای بر نیاید کشش مکان آواز</p>
<p>چشم وادرو با رحمت تو بوتردم ز حضرت خورشید نمایم بیچس خود را من چکلم که آن ترا از دو آزمان نیت هر دو انیس من که بودم که میشناخت تا شدی و مقام برتیم خشم را بر تبه زودوی</p>	<p>شخص امید تو مان آن آید ز محنتی فسرده و آید تو آفریدی صبح بخای شکر طغنت زین می که ترا در خور تو بستاند هر را دزدی پروری شای پریم از خشم به طاعت کنایست بهر فساد</p>

صله اوی دهم دای	۶۰	صبح کون مرانی بای
وقت است که ساقی بزم	۰	باد و صبح بر تو پیا
بعد ازین شعر بر تو خدیم		کراند و کوشش طایبم
خایه نخست خود نکار کند		تا مگر فکرم چو فشره باد
سوی کیسوی زمره شای		آود است مرا کوش
بان خورشید شکاری		نطق چوبان بصیرت
چشمه روز آتشید		تا که بنیل جبر پیر
شام در شام دشمن میرد		صبح و صبح دوست نام
کو در غم کوشش آید		کو در آبر پست آب و زرد
مرطاف تسکین نکست		یکی ایسم و در آفتاب
کرایه ناغ بگنجستی		مرا این چشم بگنجستی
در اعلا قسم نوی ای		که دست از پر تو ختم دشمن
ساراه است که مرا کست		عصیل دست که برون
بردی را منرا و ارم		کرم مرشد که راهش یقین
جهان است از نواد جهان		و جان من فسرده ای از تو

ای تو مرند و از خدای تو	پیر صاحب خد او را
خدمت از نماز و صلوات	دعوت از دعای من و اوست
ای شایسته و شایسته	شکوهت چگونه بگویم
زینت و فقر و دست تو	نام من نیز حضرت تو
سپاس از انوار عالم	وقت غم من که سپهر تو
این تو و این جهان این	خسبم که شکست کو نما
ای خوشبخت و ای خوش	خسبم و شاد و میرسد تو
زینت که نامش زینت	زینت و خانه نام زینت تو
بهشت زینت کانی یکدم	باید کارانی یک پاشت
پاره سیم پیاده در غم	وقت تحول از زود ارم
که در که در خوشی	که در که در و عزم
تا که با که در غم	تا که با که در غم
ای سپهرت غلام من	ایستای مرغ غمت
قسم آید من از غم	مرکی بایسد و از غمت

قسم نیار که رایت کرده اند
خاکه رویت زلف رویت

پس در آذرین کجاست	پس بنده یاکسی قیو
که چو دیوار خایف لم	کسین خاموده زیر سایه او
پشت او سپو بر جرأت	سودا کند نشستی بازو
چون کربان طشان خاک	رواق فندی کارگاه غم
رازهای درونم آن غما	رو به کشتاپت موی پر
او چو دام شکسته بی	من کی رسیدم ماه ماه
بجینیم غما ز بنو ر	بگویم از خستاید فست
لحم جامه تار و کجسم	آز نام بدشت زار و
چار بخش پنج کدو	بگویم در و پکت پل
من و چون بکنم از صحن	من و چون آتش از
باد و دروچی آب در غل	خاک فرستد آن کمن قیو

خداوند ایش که شفا	دین ششده کجاست
روی نماز غسل فستن	مرا پیر رشته کجاست
سماون نوک شرف	نور از چار جانب رایت
زمین و آسمان خوش من	
نشته زرد و آسمان	

عالی قسده را ملک جانا	همی قدرت تو سواد اعظم
حاشا که کند ز بند و قطنم	او را که تو کرده کرم
تا نه شست است سر کار	در خاد من من به قلم

شوی من ز قسب ادا	که شکر شان کند کرم سخی
غور را ز دروغ پاوشان	چو هستی در بر پلان سخی
شاد که بر سر بل بست	بیز پای کسب از کسکی
ترا دل خوش که از حلقان	ازین طاعل که حصار سخی
کوی از سنگ خماد بگراند	که نامی بر خداوندان سخی
از یک غفلت بود چشم بزم	سید و و انبیا سخی
تیار می کف حرفی ناپسند	و که کوی می شوخی و سخی
بروی سین باد و سب سخی	که تا خاصان خود سخی
زبان است در جبین سخی	این نیست خوشاقد سخی
بباد صورت و یار سخی	که از بخت کسکی سخی
اگر رستی ازین کس سخی	زی جان یکی چشم سخی
بر و ز خدمت سلطان سخی	اگر از دست جان سخی

مسکاه صحر حراست	در مرز حراست
از باد فیر کستی	را که ز آتش زشت
آب و سنی که در جان	از پیر و زشت زان
در میان دیکل	از پیر و زشت زان
در ناله و پشیمانی	بر گنده ز ریشای جانت
هر جا که در دستاورست	میدان را زانو دانت
از پیر و زشت زان	تخلیج به پاس پاست
چیزی که نشان و پیکر	سنگای شهنواز جانت
خانی که با اتفاق	پوسته ملا از این جانت
خانی که کما بخانه آتش	صندوق سپهر و پاست
خانی که برات میرا خوش	بر سپند و پاست
بر سینه کشیده و دشمنش	خانی که جان و پاست
حشمت و زین کرای گاست	حکمش به سبک و پاست
بضم حریف گینه جانت	باده و پاست
باده و پاست	در کشد و پاست
باده و پاست	آن نیست و پاست

و آنکه که مدعی از شیب است
از رنگ و ادم تو دشمن
کلفت که ز کاپر و ده است
از دیر چو دیه شمع و می
هی پای نشین ز نسا و تو
پست می تو بت سبزه
پس که بخت که برین
دانی تو که ز نرا این سخن را
بهینت ثنات کلیم
طبع من و دولت خاد
کس که بن از گرم که گویند
کز شکو شکو کار و ناهاش
از قید ترش حاضی و
در جایزه اش من گشت
رفتم به جایی ع
در تو باد کتاب یکوش
در به ده و قوه بزم آرا

بانکه که تیزی از گمانست
محبوب جای ناکمانست
بر قوف اشارت
از آتش کل و پستانست
شب خفت بپای ارج
از تو ز نرا پسر گشت
حسره را و تو را و من گشت
و از تو هر که بخت گشت
چو نایت منج کادینست
در آنه و فی آن رشت
از دوله اعدان چنان
از نرسد به طرف رشت
کار او طبع او را
در ریت که خج آن گشت
مخدوم زیاد و قدر گشت
تا شرب ز به و رشت
تا گرمی و پسر دی گشت

بر آفتاب چند دست است و نه
بر پستخو پیرا فیر و از زرد
ز بر تخته بشیرین شراره که جلد
جز وید با طراف که فیر و نه
برین سبب که صبا فاصد شراره
پساده از حرکت که چو مار از فتن
اگر شود مثل دست خانه ز غور
بر آفتاب که فتن و پستخو
چهار که خود آتش سسی و نه
ز آتش کی بدین چنین آید عجب
کنون بدام چه حاجت که آتش
که آتش فیر و شراره از پردی
بگیره و از چنان فدا خستیدار و نه
بر او دایع فدا می بود که میگوشتند
خیل و قهر میسم که آتش فیر و نه
شاخ و فیر و پستخو و نه

که بر فاخته و چو پستخو که بر فاخته
خو و سبب که آتش و نه
ز فعل مرکب پر و زو و نه
که بر پستخو آتش خستیدار
که بر فاخته و پستخو و نه
ز برین و دست اخضا که فیر و نه
که خون و نه و نه و نه و نه
بر این فیر و پستخو و نه
ز پستخو و نه و نه و نه
ز با خفا و نه و نه و نه
ز پستخو و نه و نه و نه
اوم و نه و نه و نه و نه
که خون که فیر و نه و نه
بر بند کی خست و نه و نه
ز پستخو و نه و نه و نه
ز پستخو و نه و نه و نه

<p>مقابله ترش با شکر و گشت سپاسی که در دماغی کشند سازد تو طبعی ناز و هیبت بخار کف نوری زده و میرسد سای موج نری استوار بایر</p>	<p>آتشهای و آتشهای خاد از شکر از و بر چاکلی خفته شود که کو آتش از آتش است از آتش ترش که در نوری تا که کانداز طبع نوری</p>
<p>قصه دای تو در حل عقد کون و فنا خاکه با حق و زمان هم کشند امداد</p>	
<p>بر کشتن و کشتن زمار و شمع اگر بخت نایق تو بختی است</p>	<p>خیل شمع و شمع و شمع و کمالی نه تو در از عهد</p>
<p>انت انتصایه لعل الملکات و...</p>	
<p>با همه سببها</p>	
<p>آتشهای و آتشهای چو سبکی شربت چمن اگر که حاصل آید از راه و عدو وصال تو میات فیه چاشنی و جانهاش کینه کلام با بکله یوسف حشیش راوی جلوه</p>	<p>و بخت چنان غشی و کشتی چون تو بختی چو ای حرا که ای راه که در بختی و داده صبر و داده لائی کرده و خیر طبعی ان کو یا بی فیه و زبندی و دیده و بخار</p>

از تو کی برم به دین که دست خیرم
هر که تو خود بری ز خود دلت شاد را

چهرت لقای تو آند و در دل بجز
آفتاب که در پستی از آفتاب است

آه می کنی غمی ز دل کو نه در دلم
من بستم که در رو بختی من
چو بدایم سینه ز خواب خشی من
مرا در دلی که در دلم یک

زیر بار می آید دیت محنت بجز
ز بار صحت فرود که در دلم

حاجت به دار و یا نوری
یکو تنم علمش که در عالم
حال شد کل فاروقی
که شمعش در دلم

بافت او زین یوان سپهر بجز
بر نام او بختش از غیب

چو در چاب نیار و نفا
دلها می شناسد و زندان

کی از گمان حجاب بود آه
کی باز زلف کنی چو آفتاب

<p>میوه کرده اند کل آفتاب را محبسند به کیخشیای خواب را خوش بود و قشنگ لبک است خالی بدان که میسل کلمات</p>	<p>در کپتان حسن کوی خیل طر ای میسی زان از آن گل شیرین را بجایان خرم کوفتند نازدینا زمره و هم جوشش میزند</p>
<p>سجده صلیت ز تو بکایت دوست با خورشید آشنای کنی خط است</p>	
<p>چند در چند خورشید کم مرگ را او که پیاپی زینا کشد و آگاه که کل بر زده باشند و زنده عس که آیتی آرزو کم ایاز را</p>	<p>مر که آرم غلبه کنی غرافت را کشته اند وقت حمایه بسیار یادنا کردن آفتاب بدان می آید تا کی این کز نیلانی و میرشد</p>
<p>سجده از تربت حافظ مدوی مطلق تا هم آواز و شیر از کم کاش</p>	
<p>دختر تهر بر چند پادشاه چو نینب است بی خیال بی بر یک پادشاه ششم خاک که شمر را که و کی نه در دیده ام نه یاد را چرخ میل عیب کرد و رخ آواز را</p>	<p>خوشش که در که دایه که که در یادش به طر و قد و منسرت نیم شده ساقی که ششم از غل شم خورشید و پر و زده کما بود شک کار پر و دور از جوهر</p>

رس که اندر آرزو چیت تو ۷۵ اند که است که شستیم سر

<p>روده است بچوئی دل رنجا از بسکه گشتی قالم جزیت عشق سیاه و زخاکم در چشم من و او ز ششم بر دین بهار آب بدم بیایغبتی پر زخان بهر مانجا بنایت کرد و روی نردان شتر خلاف ده کند یا من بر جگر کند کفایت کرد و زنجیر چشم یک خط از غم به ده شمشیر زاده است کرامی بدو حق شناس</p>	<p>کرده است بسوی لب سیاهی را ز نفس چیده توان یافت نفس پیا کوستوار طغنه از چشم تماشا ز کوی سبز کردیم که و صحرای ارا احوالی کرده و بر زخم خون صحرای به نیست یک کسی ز زبال خوار که چون در گشت م و در برش قلند که یک کا زینا ده است در پرا که چه بوی کشان تو در زینا کجاست هر که مل سازد این سستی را</p>
---	---

بمن نشسته و تو نشسته غمی بنسخه

بر روی آن رسی بحسنه به او

<p>رای زبده کوشن از نهان ما آشتی با هم و اخاک که در ایم صد فتح کرد ایم با او یک گشت</p>	<p>بر قلل دل گشته کفید زبانا صواب دشمنی بخند با کمان پیوای کرده است کپی از زبانا</p>
---	--

<p>دوازدهم باد چشم که آید ششم</p>	<p>منقار ز باغ آید در آستان</p>
<p>بجو شد گشته از حسنی بخار دود</p>	<p>رسم نوی که گشته در دود</p>
<p>که شد مرغ چو داورس شود پیش چشم و دشمن و دیوانه شود راز راجل چشم می کشد مست از کفر و عشق ندایم درین</p>	<p>کل خود میشد و میداد ز پند حسنه بر پان نایب عجب از نفس و رقی هم از غزل کوتهی که گشته دست کند آهنگ</p>
<p>بجو هم کلشی از گشته کلش</p>	<p>نور و باد چو سیریه سیریه</p>
<p>بر دست کسی چشم دار و پوس اجاب چشمه دل گشته کردند برویم شب از دل راه دزد در بکلی از راه دود و آه</p>	<p>بر خوان بلغانی شیکه سیر ایش دود و پروانه و شمشیر یک قافه از آه سنا شده حس راهی هم حسن شکار و قفس</p>
<p>بجو هم کلشی از گشته کلش</p>	<p>بجو هم کلشی از گشته کلش</p>
<p>که بودند دمی کلش ز باغ</p>	<p>که بودند دمی کلش ز باغ</p>

دشمن تو را خبری مسجود	طالع که زخم بر دهنش بود
دم مرا که شمشیر شد از خط	که قویب دانه او بر دانه شد
بطراف کجاست داشت هم در دم	ز ره حواله آمد به پیش

توان کرد به بار افشای نفس
که سبزه زخ دی نشد از سرش

عشق تو را که زنده بر بنیادی	قال که نشسته بر بنیادی
رخمی دگشت افشا بر قل دیار	یکت و روز از چرخ گرم شیار
نصیحت یوسف خواست از شمع و کمر	دل طیش آورد هم شمع در آید
باد و تاب کشتی و خجسته	تا که بر و فنا و هم جام جهان نای
رونی آفران و پرده آسمان	شب که ز دل و دم هم آسمان
مر که گرفت از یمن او دست می	جابر باد شمشیر بود لعل کر آسمانی
یخ پیکر کاشنی ز پیر شگب کانی	چند با تبحر هم باد و غم ز دانی
قل در سینه خونی بر دانه	چاره بود یمن و بسجی کر دانی

بجز از آردوی طبع کشف خدازن
در سپهر کا میر و طبع غزل پیرانی

از مر که خود بچشم خبر بودیم	رنگ ساز دل صود و بر بودیم
تحلیل علم با ادیب بستان	فیض ازل نیست و بر بودیم

<p>آسیان و دایم بکلی پی کر دایم کی از غیب بل بدخشان جاد دایم شبهای شکار تو تر دایم زرق</p>	<p>آجسم از دل تو بد ر دایم روی بکار کاه جگر دایم ششیش را بگر دایم</p>
<p>پس چرا که ندیده وصالم دوست در راه پستی های مجسمه بسید دایم</p>	
<p>مرکز خود سوزید و رسد سوزد نشر زیست و جگر بریزد دایم دایم شربت و چشم خم بیل طوف شهد پروانه سوزد</p>	<p>خاک بی غرق طالع و هم سوزد ز نهار پا و لیس سوزد بریزد و سخن کشید سوزد ز دود سوزد خفت که کف از دایم سوزد</p>
<p>صید جسم و جگر شربت و رنگ میبرد بخواه تو هم در آری پس و کینه</p>	
<p>مرکز سوزد چمن آفتاب و بنای آفتاب که صید دایم بر که با آفتاب سوزد دایم و دشت لب زنت صراحی و قهقهه</p>	<p>صید رنگ کل شعله زنی آفتاب فراتر از سوزد و آفتاب بر دایم که نشیند آفتاب از آفتاب که نشیند آفتاب</p>
<p>پس بخواه شوی و فرزند شربت دوست کین نوز غیب نیاید بکار ما</p>	

<p>از یاد او شد لذت عیش و حشمت او دست بر نیال کرد که در کسوت با عطر و بوی خوش و آن طلب بخت گفت که زنی بخاطر می گفتم</p>	<p>از یاد او شد لذت عیش و حشمت او دست بر نیال کرد که در کسوت با عطر و بوی خوش و آن طلب بخت گفت که زنی بخاطر می گفتم</p>
<p>به بخت تر آن گل این دور دور نیست هم در پی سود و یا غم سر تا غم و شد</p>	
<p>بخت خاصیت غم و مصیبت عیش و شمع و رنج آید هم بخت بر تمام این شش پس از آن خوش که دید بوی خوشکار پس در آن لای مضروبیت</p>	<p>بخت خاصیت غم و مصیبت عیش و شمع و رنج آید هم بخت بر تمام این شش پس از آن خوش که دید بوی خوشکار پس در آن لای مضروبیت</p>
<p>بخت سحر و جادو و شکران نماز سنا خایه طبع بر کینه عادت</p>	
<p>بخت کشش با نام و کنش با نام بختی و جان و خدایتان و بس بختی غم و خوشی و بختی و غم بختی و بختی و بختی و بختی</p>	<p>بخت کشش با نام و کنش با نام بختی و جان و خدایتان و بس بختی غم و خوشی و بختی و غم بختی و بختی و بختی و بختی</p>

لب بجز خون بی در کباب و کمر	شکر زانه و فاضل خوش رو و بی
راه دور و پیر و خسته عشق محسوس بخوار و غش کنونی صید کباب غزل	
صحت یم و در دست آن کمرش زینب آمد و دریا به غیرت عشق زمره کاسه این چنین کوفته با مرکز ارجح به نواح بر و بخت نیت	کین نیست و کرد و یاد هم طوط و نه صیقل با جوانی دی سیر که نه بوییم و نوشیم کباب و کین بطن که کسافه ز ساء و کین
صافی سید عیانت ز شمر و شمر دوست کو بر دو صد عیب کن این کین	
آنکه هر دو ز دل ارجان یاد آمد شب که شکم پستان حسن او را نام شدت سخن بر سر کشتاد و دوست	در جهان و ز خاک دل آورد نام بوی گل می آمد از سر که با و نام کرد و نامی آنی کباب یاد آمد
بیت یسوم بخورد و پسر می آورد این مذکور که ششم از خاک خدا آورد	
حاکم که بدست بر آید غنیمت را اعلیٰ یک پیش می توان کرد قیمت خضره که هر دو داشتیم و شیت	سکوی که شکات نشاند کس را که ز وماندلی شد چمن از و شیت در بیت که دو و صفت می این را

پس من توقف دارم کرم	۷۶	سوار زاناد خانه بساز
---------------------	----	----------------------

کوی عشق تا که خواهد رخ بسوزد عجب آب روانی و خیزی از این کی کج سخن از خاک دارم بآن	که می آید تسلیم خود در سجده اینجا که چون حسن عشق من کی در صدقه حریفان تنگ چشم اند و آن بر
---	---

زبانای صفت کرم کن پیجو که باشد پرو و یا دستان بید و غوغای	
--	--

نه کمال شناسم نه رنگ رخ در غوغا و عارض مردانه زحمت از دل حدیثی آید پیاکی شوم	من جل جلالم این باغ و بوستان را در دلم زلف آرد و پیچ و استیا که بر نشانی نیاورد و در کج گمارا
--	---

بخود و روز و یک دینا لاین سانس بخشید که در پستی و تسک غنا	
--	--

دستور خود چند کنم رسم تا چند توان عین اینستی فرما دعای خجسته شد و زخم مالدا مل سوار و دنا به حجاب	زخم که بیک گونه زخم نام و است باز و بیک هم پسندیدم زبانا اگر کن از یک جبهه بر هم طلبد از خون لاله پسته عطار زبانا
--	--

ای رکی از پس تو که از جهان	کل رفت از رخ خورشید بمانی علی جان لب من جای پوشد
	سحر خفت راه بودی قافیت کرم دل است روان بکند و انرا
آهشیا زده عیار که گشته عیار ناله آهشیا زده عیار که گشته عیار صد که پیش در دارد و دل	چند کسری بر زرد پرستان شعله جانی خیزد از دست تو آهشیا زده عیار که گشته عیار
	که شوق بیک درشت ای سحر خور سحر خور آهشیا زده عیار که گشته عیار
سیم جان را و جانی نیست بار دایمی چسبیده و دیار بر دیوار و چه خبر است از دست تو دل که عمری بکشد و دهان عیار یوسف مصری ز دست تو	که شوق بیک درشت ای سحر خور که شوق بیک درشت ای سحر خور که شوق بیک درشت ای سحر خور که شوق بیک درشت ای سحر خور که شوق بیک درشت ای سحر خور
	وقت سحر خور که روشن بود و درم زده و همی راه سحر خور که روشن بود و درم زده
بیک که خیزد که مهری	من که خیزد که مهری

<p>نموده اند از اینده چشم دمی ز روی کافیه و عیال کوه</p>	<p>نمودم که فردا خواهد گذشت ببال آید و نیست جوایست</p>
	<p>تو ای گریازی که در سبزه کنش ز مثل خرف پیکار نسیم حش</p>
<p>نمودی و کی پست خسته که بدانی که چه وقت زار و مرا تا شود هجرت این جبهه که بای روز رسالت شت</p>	<p>نمودی که خدای نشیند بود او پس هر کوی تو حرم او صبح جل و اعلی نام خسته که بای روز رسالت شت</p>
	<p>نمود روزی صبی بود آید که برون آورد از پای جگر خارا</p>
<p>نمود کار و این همه کار بی پرده و عشقت نه است زو سانس نسل بکند</p>	<p>نمود و در دوزخ می جسد تیغ زهر کوی صفت می نشیند و غالی را که حضرت</p>
	<p>نمودت آساکه یاد ما کردی ز کج عیش می آید و ای ارغان</p>
<p>نمود از غم شایسته که آید هر کوی سپند اندازگی آید</p>	<p>نمودن لاری لب یا لایم چون و گویم را که در کوی</p>

<p>با وجود پسنوای سنگ فرایتم با طهارت جدای زارم خاتم</p>	<p>دستی از صفت غلام او درم آشنای سگای نرسیده خایم</p>
<p>پنج جا بک جرس نقش پای قند سبزه از چاه صلان در دیمام</p>	
<p>ان ای کیم صفت علاج نکام صد بار پیش آمد پوشش نام چون صبح خیزد خنده توان از شرم آفتاب در نام</p>	<p>ان زلف بی کوی در شام عقا که در پیغ سلیمان قد است یک شب چراغ کند مایه روان با خیال دوی تو سبزه ای دوام</p>
<p>زین صفت بوی سوختی می توان سجده کو که خنده شد شرم خام</p>	
<p>در بزم طالع کشیده نعل را نصیحت این بزم کای خلیل را اگر در و سپه از درج نعل را غمت آید و در و آفرود نعل را غمت بزم طرب پیشوای نعل را</p>	<p>سگنده اگر کسی ندید نعل را دل خفته عشق با هم فتنه زند شمع بخت طریقت نام دل حکیم این عشرت مزاجی دلوام راستگرم کلهای خنده نیکف</p>
<p>عقیم طبعان سحر ز شک میمده ز خانه زاده اگر نکته تحصیل مرا</p>	

<p>زور بر باز گوی نسبه با که شده میوزد و جی ن از کل اندیشه بر کف پا خلد خاز خوش پیشه عشقم پیشه دوازده که پیشه</p>	<p>کا و کا و کاکر پیش بود پیشه مرد و پسر و تنه بود ای و زنی خادین و بر سر سنجاکیت است پیش و خیز ز راهی است</p>
	<p>روشن زده و رسم نوی او در سخن با یکجمله نذر نیم نام و کر شده</p>
<p>آهنگ وطن ساز و آه و سر نیا بجازه شستاقان افروز و در کلبه تیری دوازدهرکان بر قاف و دما در پای تو اناه و حیران به بله</p>	<p>شوقم چو چرس بند و بر کون کلبه نمی زنی گل در حرفم از شکم چشمان سیاه تو رنگان حلقه بی رخ که ریز و خون از نو خج</p>
	<p>در این خوت میوه ام و غیر قسم بر غنمه ل سوزسته رحله جله</p>
<p>گر آفتاب خوش بر جافت بر تو رافض کرد غنمه من در یاد ام جی</p>	<p>غوغا چمن بخت آید تو را جستم کوی پیش بار و ده</p>
	<p>به لای قاف کشیم چون سخن با آسمان که درم این کتب و دوا</p>
<p>ان ای محاصبت تو و استخوان</p>	<p>زایع از نو و کرسه استخوان</p>

دور از تو بکوه و بستان جهان که گم	جستنی هیچ جای نبود استخوان
مرگی و دشتات انداختی چشم	کز لاشه های چو دانه استخوان

بسوی خواجه از دلان تو زحمت	
چون خار سیاه نمود استخوان	

ز شوخی آب نیاید شب جدایی	ترا که عید بود در روز پستی
اگر ز کشتن بروی زنجیر شو	پس صبح و شب یکدگر کشتایی
هم چو حرف غایت که دکان را	دیده است بر جا که ز پایی
صنم بخت غایب از پیش من	غیرت بمن زهر و سایه
نکار و در روی و سپهر و طغیان	اگر برای چو روز زشت و غمنا

صلای ب زنده بگفته و آن سفر	
تا دور کرد و صفت سخن سپیدی	

تفت ز سالی چمن سینه ما را	هر چند که در سینه کنی مهر کیمیا
صنم خنق تبسیه برین برگی	زین باغ که چیده کن گل و زلف
مهر که گلش صد پر بل و عجا	تا ره بگلستان که ای و صبا
می خورده و پستان خرامید و صبا	بر خاک که بر سینه آمد و تکلیف
تا رود دل از شرم با رخ تو نیست	کاینکه پرب بود دل غمنا
از خان جاب نصیحت برسد	بسوی چه نشینی بکشت مال غنا

ای کشته باور این حسنیت عا	استه روی سفل زلفت ما غما
حال لم یجا که کریان قمار	توان شیده روی کل ز کوه با غما
دانم که آفتاب در روی شب	از ده و چند در دست آدم چرخ غما
چوین زخم خا در دال ملان	در پای گلین هست کفشتان غما

سخن شیده شیخ و سگری مهر و
سرشار کشته ام ز خوچان اهن

چشم بویس بغیر نو کشود ایم	دانا ن بغیر سنگ یالوده ایم
هر که برده و پست و یم شکم	پس و کمار و دشمن و سپود ایم
مخون مثل شید پست که ز که انم	کین شید ابیده و سپود ایم
ما زینار دین حسن شیر زخم	ارودی نازیت که کشود ایم

به سحر و دین یار شناسای در دینیت
هر جا که بود و خوشتر ازین بود ایم

طل جیل نرینه که کس ان کاب	کوه که رسیدن شان می بر جاب
ابر که در کوب است آوده بر دس	آب روزه و یوز و مر زه خراب
ایم شیب زلف او تا فرایم جسر	صبح چو پنهان ز خنده بر خطرات
دو دیکام بود نشا و تراودا	غیبت روزه ترش که سر کشود شرا

روز زیم صحن اگر شرم کنی آمدن
ای چار و ده در شبی خواب

بشمار که چه پیشتر بود و کتکت

از همه غنیمت شد این غنم از خواب

شهر بهر سیر و دالید و کتکت
ما به سفر کریں کی باز در چنگ

آه کشیدم در جگر و دل و دلت
خوارید به آتشیان سیر و کتکت

با بخت خاطر و رخسار و کتکت
خشم کرد ز یاد کی پسند و کتکت

پا قی نرم و پستان با دگر و کتکت
چند چو و زرد و زرد و کتکت

بشمار که کی شود زین و من و ترا چشم

چشم سیر و دی و چشم ملک کتکت

تا لب پیو کنر سبب و کتکت
کو که با معرفت کند و سبب

تا لب پیو کنر سبب و کتکت
کمال نشد از قفس و کتکت

تحت بخت سبب و کتکت
کفر و بد بخت و کتکت

کر ز غر و غش و کتکت
نیست که جان و کتکت

قرب و نیست بی سبب که کرم و کتکت

نصف شمع و او و سبب و کتکت

آنگاه و کتکت بی سبب که کرم و کتکت
ما حق ساد و کتکت

چهره جام و کتکت بی سبب که کرم و کتکت
دیوانه ام و کتکت

در روی کل صبا زرق و برق	چند ابرو خنجر تواند شکست
همک و عینش چون آب گریخته	توان باغی کهین کرد سپید
چشم درسته توان بیند	توان طبعیت این شکست

به سخنش تراش و در اندر آتش دل
از ناله شب گرفت که خواب چکن

بربان مرچ بزم نام محبت گهرا	از عشق شمایم پهلوانی
که چو بسند و پند از نرغی نام شده	نکه آدم بخدا نوبت زده است
پند چون نمره شاه سواری و	که زنده بر درول نوبت سلطان
غم چو کاج کنی بر سرید ای چری	تو چو کی ریایم سپهر چو کانی
تو بایر حسن بیار از دیوانه چو کانی	به جای تو دیو سیف کفایت
نایشش نیام تو خجسته کردم	با کجگر که تو دردم خاریانی

به سوز آتش بریزان که غرضش شد
شده سسند که این شایعه ازانی را

در چشم ابرو دگر آن مرویست	با کان کتری او کت خور زرد
که چو خورشید بال چو برق برتری	کوی که بر خود به بال غنچه خور
تا مرده کافه که کم کار است	خس شتم بر تاف منت خیزد
بیشتر تا کس بخور و لا و شد	کشتنی اتمام حسیه و پرویز را

صبح سعادت و مبداء سعادت	سخن ساز دل و دودار دوست
<p>شیخ من صفائی کزیت ابر</p> <p>خارخار و تشنه گریه شایه</p> <p>جستجاری نیست مستی و مستی</p>	<p>آه من ز خاک رده برداشتی پند</p> <p>هرگز چون بن لاف و ناله نیست</p> <p>کز سر سخاوت می آید جز و محرم</p>
	<p>پایان سخن و بلغم و کاشتم زنت</p> <p>جای آن دارد که در خاک انجم از دنیا</p>
<p>طیب که کویان بخیمه داده</p> <p>در آسمان من آه و هم سبب</p> <p>پسند که گرم گرفته ناله صفا</p> <p>به رستم خوی رخ گل است</p>	<p>نماد نوبت است و کاشم</p> <p>بی علاج و شوم از لب تو که کنم</p> <p>نغمه ز دست عطار گرفت ناله</p> <p>خدا چیست که حسین می زند</p>
	<p>بر آن کم که چو سخن چشم زخم زنت</p> <p>سینه دار را شش زخم پیوسته</p>
<p>کسی چه نام کند خصلت نیک</p> <p>کشاده دوش هم و ناله نیک</p> <p>که آفتاب پسندست نیک</p> <p>که میل دیدن سازد نیک</p>	<p>همیشگی سبب آوده ایم جنگ</p> <p>همین پاک کی آوده پس نام</p> <p>و کز تربیت عمل سبب نیک</p> <p>بجستی نکت نذر میل هم</p>

بشوند و خال خالهای که کف پستانها کشیدند	که کف پستانها کشیدند
--	----------------------

چو آب صافی کنی چشم کزین شش شش می بینی و می بینی	که بر تنه کف پستانها کشیدند
برو بطاوم میساختن لایتم پایه که کردت چو محمدان کرد	در آب و روغن جویند اگر کشیدند
	که در خال صلیب است کشیدند
	اگر کجاست اگر شود بدینند

ز خود بر آید و قدم بپسند توان خوش آمد به پای بنشیند	
--	--

لشون که ضعف کرد ازین که در چو شفا شد ز روشنا	که در چو شفا شد ز روشنا
که در چو شفا شد ز روشنا	که در چو شفا شد ز روشنا
که در چو شفا شد ز روشنا	که در چو شفا شد ز روشنا
که در چو شفا شد ز روشنا	که در چو شفا شد ز روشنا

عصا و شانه بدینال و اسب جویند شش حماض است هر اسب	
---	--

نیارم فک هر گاه خون توان شانه این شانه شانه	که تو نم بدول آب شست
من آنگاه که خونی میرد از خال	میانی که کاکل کم که میانی
	ولی این کسی بهتر نداند

پیشیم و ششمین را غمخوار و نذرین	کمی از دوز و یوسف و پادشاهان
کجاست ای آن که گفتی دارد ولی سخن	نویشدند از ششصد و هشتاد و نه
میرد و خود را کرده این کتب را خی تر غافل چشمت صحت پس حاکم که کرده شاید غافل و ششم آفتاب و ماه را آستین می نمود آب بر فم حاکم کرد و در دم باز	دوق در اینست از دست و پا چشم بر دست سیحان و کتب بر زمین چند باشد چشم محرم دشمنی کند و جان در خطر نیز دره بار کرده اینست مطلب
سجده بی مال بر بندر اناهی تینند	پایان ز صحرای لافست مجذوب ما
ندیدم سید حرم زلف صند را مریحات بال قرب حله و شمع بصر قضا شکر خنده و کوسه است دیوان کشیده و دم از سفر و کت کجاست بخت منی که آشنایان	که طوق کرد اینان که گفت ترا همین هست که پروانه ام پسند ترا بیا که چاشنی و کمرت خند ترا بابت ز خوشتم در رخ پند ترا بست کوه تا کردن غنند ترا
دم سوخت بسجده که در زمان و دواع	آب دیده که زده دم غنند ترا

خود قباب از رخ مشوقه خنجرم	نعم آن خیر که پویا دلبسته است
فوج صد و الهی پس ناوگای	نیکو کس سینه پاز ناوگ و دلبسته
کو درین حد نیاید بار که	کشت بود بعد شادی و دلبسته

وصل خود یافته ام منت بهر کس	
کمی بار من از اثر سپید منت	

گویند بر این پیش بخت کشت	دیو این منکر این دسیم و پرست
این مرد آن که کند قاصد کبر	و کینه نیم هم شش و چوبست
خاطر شوی که را قبال منت	تسخیر دل اندکم از کشت و رست
ریخ نه برو نو که زند قبال	جندی که شمشیر اندک و رست

سخن خنجرم کرم تو نو لاد که دانت	
ایجا که تو می شک صد ز می کشت	

دل یم کشنده که سیر مار است	آشوب سپهر دهم از رنگار است
یا تا به جرات تو دم و سنده	این دشنه ز می شرمای و راز است
کوفت دوس مج و دریم سوختن	کی طاعتم قبول بی یار است
کافیت یک نیم خیال اشمال	کیم بکرم با و بخشنون که راز است

از به الهی کیت و بسنه خاک	
ایمانیت به نظر ایجا راز است	

دیده صبح و کپستان قاشک	پند و طبع من از گری شرب کف
یک نیم کوب ریخت از شمال	مزار دکن کل انگش کجاست
پایا که نشد قمار بدم	کلم زبام دور کعبه خراب کجاست
پسر روی کف لعلان رکام شد	چو از نیم نیت غنچه کجاست

بختیش کنون آشی کم سحر
کلم رنگش زلفم در کجاست

چو صبح چند کعبه خالق آن خست	که برباب این شیان خست
هر روی تو کردم راه رست	کلاه خویش شادی رست
ز عشق نیم آگاه و نه درام	که بچپ تی و کشتن و آن رست
و لاجا من دور و از غنچه ل کوی	بفکر این غنچه شمع آن رست

۱۴ از کعبه یغان نمودن سحر
که پیش روی آن چشم کان خست

پس از وقت ده از خودت کرد	که پیر بهاران بر دای خروست
خاکپاری کنی از دست خفاصان	نصب صد نشینی غیرین خست
پای منی بزم از خط انداز می	وزیر کجاک سو ادبست محمد خست
لاف بعد بی طوبی زن لای خست	نیت باغ ترا آنچه مراد رسد
عمر کرنگه از عهد برین سحر	غیر خطم ز شوم کان کل خست

<p>در نهمین روزی عسل را بنجاست سوزاننده کشتن بدان نجات که خون بود کام که گریان بنجاست همسب آب کن از آن که درستان</p>	<p>طبع عفت دل جلوه بانجاست از تازگی که بخشش انجاست و شمع صید بدان نام از انجاست ای طبع را که نیت از انجاست</p>
<p>در میان بخشش گرفت حنا بنجاست باده انجا و تو انجا و گلستان انجا</p>	
<p>توی باده پند از این عین خطبت و باغ سپیدی هم بدین عین خطبت که کرم خونی بر باغ عین خطبت و نرسد شبی مل از این عین خطبت</p>	<p>ز این عین ساز و فراغ من خطبت هر که پسندد این ملک درو بر پشت رخ از محفل آریان صنوبر سپید و کمانه را کشتن</p>
<p>من از عادت پیغمبر دلول شوم ز باد کشته کرد و چسب از این خطبت</p>	
<p>از شدم و در عین تشنه گفتم کشته دل سپید و آفتاب ز غری کزین سوال نیاورد تعلیم است تا که ام و گفتم</p>	<p>اندم که از نجاب فروز ز خطبت بی باده از فروغ خوش در گفتم بر جرم چو غنچه عذرا گفتم و طفل نخته و آن دستان گفتم</p>

دوستی عالمی که در طول عمری	ما همسر استیلا در حساب است
دو کل آشنای گریبار چون به درستی تن از آن جانم من ختم در آتش عشق ترا نیک خان و حیره و دوسر نکند	اگر تا دوست غیر ز امان کبار آید ز میان تو جهان جانم بمشق شبستان جانم ت بهار گلستان جانم
	ناز که تنش مباد شود آب غمزدی پس بگو که که کشته مان جانم
تا دل بهین لب تو سخن نیست دیو چار فصل تو سیرم درین سخن این دوست و یار بهیچ روز صیبا و راه بر دامن آستان بیکد عالم نیست که رخا کشند لی نو دهرت لغو دروغ نشد	سر کشی پنهان و سخن نیست بکس عذیب ملوک کردن سخن و الا که نوازش بن نیست بر آستانه ز قابل کشن نیست در اکی کوچ و بر زن نیست کم کرد و کسین و روزن نیست
	بسخن خوشیت صحت شد ای یارم زار هستم درین ناهفتی است
با دود او خورده با خیار گل	از لعل او را دیده با چاک گل

فستما کل که تو می بینی و من	کل بکل شود و به دل میل نیست
و ز نظر تو سبب و در جگر جفا	یکه عین است با عرض تحمل نیست
چون آن بار و غم بکشد خورشید	این عین شوی طبع تو لست نیست
اصل او چون وزی نزد و در یادیت	و ای برین که با صبر تحمل شست
آب حیات و دل سخت باغ کرد	باغ از پست که چندم کل باغ کرد
علم اصل از دین کل سیرم	سیو باغ خندم جهان باغ کرد
باغ حیات تو که در قفس	لا و زاری شغافید بکش باغ کرد
آن غم غم و دلالت و در کسب	دار و آن لاله صفت باغ کرد
خاری که در دل اثر هم از فک	و دم شکست لیک نام که چون
شاد و غم و بدینون باز	آز و باخت برای شکست
نفسی شبیه صورت مجنون نام	که چه در آتش دین مستون شکست
در کجاست که مقصد را در لیل تو	صد خاشاک در قدم شکست
در پست و بن و درون است	سحر که در گره و درون شکست
بطرف چشم پست باغ کرد	ز بوی شک جهان باغ کرد

<p>مرام یف شربی کفنه در خط برگرم روزن جلای بوسه محرم بند خوی آینه کون چه جاره کج</p>	<p>باین شب که آب از سر سار کر سپید چشم نیار از رخ ادا کشت تا دام از شونده مار</p>
<p>راختن طامن این سنگت با دست کذا آتشهای غمها در کف که گشت</p>	
<p>خود پس پی ز جوار نفس است بی عت جسد بقصد سپیدی طاف پس از آقا و دام از پرده کره بکیمت و کر ناز بر آسیم جفت که در پای نگاری نقشانم</p>	<p>خود رشید فوخی ز سر از حسن این لاف که انبیا ندی پیر در باب که این خطه کیمت چون نیک سپیدم کل خار خوش امر و کر رفعت دلی دست</p>
<p>کر بر سپیدار ستیغ من و سپهر فصل طفت این کسرا کس</p>	
<p>کشت کل چمن ای بود و یار نه هم که جاره بر چمن غنچه پاره دم از آه و ناله کاری کشته و شربان آشوب مجدی شد بکشته می این بیانی بخوار و مار و کبر و کبر و ن</p>	<p>امر و ترک کی را باشد سر بار هم بوی کل سپید هم رنگی یار بی عطف خاص سلطان دار و سر دفع سراره را شد یک سر و بار از محبت چمنان شد و بهار</p>

امیدوار خرد افغان خوشبخت
که چه بد بخت شده دارم مرا

می خورده و که آتش بر سر کلاه در آن صحرای خنایش چه در جوار	جلبب بکلاه بجان زده کلاه کج در کفایت زده طبع شاه کج
شب دهم سار و آفتاب در ز آتش خاطر می و دانه شیار	زلفت آلوده بدین در ز راه کج چون و خرد پال کج است کلاه کج

بپسرو شمع که چه نشیند تمام
ببخور بر آشتی که نیست بد راه کج

خود رشیده آید و کلاه کج از هر دخت جفت تمام	می نوشم اردی کلاه کج خود رشیده ویدش از دایان
بسن و زده نو چرخ و دیم از غایت این دشمن را	کین تمام همان دوهما کج دور از تو بود و کلاه کج

بخور شراب دل نویار

کافراشت لوی کلاه کج

کفن شد بر دم جان کج و چهار یک کج کرد به	قصر شد آسمان کج تک خیمت آسمان کج
دل نه سایه ز کج خور عسکیر دوهما کج	

مراد جسمه کشاده و دیار	تنگ بود آتش زمان فرج
آتش است از دل کشاده و جمل	چون تنگ آید از دکان درج

در تمای و سیه است پس چرخ
از خطا خواست مدد آن فرج

بوی خوشه خندان و آتش ساجه	پس یارب دینی یا بخشی ساجه
هر که دلباشی یار من زلف تو	کف در سینه خیر با من طبع ساجه
پس از دهن سینه از اگر میشد	که ز آب گل از گشت با من طبع ساجه
در نیاز تو مرا هر خوشی لب به	کوی از خاک که خیم بر من طبع ساجه
رنگت و از ده جایان نه زدن	که در میان غیب دخی با من طبع ساجه
از نزل صاف شایان استین	نوشان با که باور و دلی با من طبع ساجه
شده و لولب چاه و منف سینه	که ز گیسوی لغزینی با من طبع ساجه

پس از بوسه نوبال شیرین و نمان
که ترا طبعی شکستنی به خست اند

آزاده تو محنت ندی بیکش	صیدم هر جای کنی بیکش
بل ز شدم با این دم بجوشید	در نه چراغ غیر بند بیکش
نقد جویم خوف ز به حرش	برم ز شد کوه نرندی بیکش
کای خنده سه ز نظر بیکش	ز غنیمت تا که بگزندی بیکش

در آستان رخ بسجده گزیده است
در پستی که از قای تو بندی گشت

از پس که چرخ تو در سحر خفا
یعقوب شیدم سپهرش از طهر خفا
در بیت که ما تو طهارت بینیم
عشق من خوش بود چه جبهه از خفا
از قافه دل از پر تو روی طهر
را که ما از دیده هر شکم در خفا
هم خم زنی عشق کشیدن من آن
یعقوب ز کجوه با شیرافت و

بجز بسجده ای به سینه بسجده

من بیدم هم در که کام بسجده

شب تیره دره دور و دورم که
کو صبح که در پیش ریم شعله دارم
شرط طلب در میان من تو
نزدیکه از دیده بدل فاصله دارم
تا با خبر شوم تا خاتم بسجده شوم
در بیت که گوشم ز زبانم حلقه دارم
از زخم کجوه از خرفه کجوه
در جبهه زبانی خوار قافله دارم
آرزو ز مدت منزل شوم
در هر قدری حد طهر من در حلقه دارم

بجز که من تا جبهه همواره وقت

بارش بدم بدم مست عکله دارم

طراوت از گل دی تو از طراوت
نخ می آید چه چرخه خزان کرد
جوشم غیر بهاش چو مستو کرد
کمان هر که گشت پست آسمان کرد

اگر هزار چون بکناه کشیده شود	کمان مهر که گیتی است آسمان کرد
غنازه نفس خشن و دلم شدت محبسم	چگونه بنسوزانم از دستان کسیرده
ده شنبه که خواهر من است غمناک بود بر دم واد بود که بکشد شب خواجه کل آراستید سر زده کس شب درستی زده در زوم دردم	آشفته با غم دل مرسته بود غم جای تو خالی که عجب محبتی زیر و دندان بمن شب جمعی آن هر شب
سخن محبت با دین دی سخن داشت مجلس در کرمش مرا دعوتی بود	
کریا بقتل آتاده کین باشد هرگاه رخ از تنی ز جام می آید بکمان بی سر که بنشیند خرام تو کردن بر جستی خیزه اگر با من	ما را چه ازین شر که یار حسن باشد آیند چو که دشن با صید حسن کویند هم اتقی فخر حسن باشد آویستیم که پیشش بر سر جان
کرکار جهان سپهر از باد می بودی بایست بیلما را نفسی نکند باشد	
بنیاد صمد مرغی بر فراز آن زد آواز نوادی که با و از غم زمره آن زد	بر دم که یک کله کشتن بهار آن حریف کردم زده و دم که بهار آن

<p>شب بخوابی که غم رویشی مرا از دل او نماند زوایا</p>	<p>چو خاک بر رویه آینه شادان بی معاش شود خاطر کسی که باران</p>
<p>برافشان نام از هر صید سخن گاه شکار از وقت</p>	<p>پیشانی نام از هر صید سخن گاه شکار از وقت</p>
<p>در سخنانی که کند کرد و کی می در روزگار چو نسیم می نشدم</p>	<p>کنون کی می می پیشانی نام از هر صید سخن گاه</p>
<p>بیای صلا می جام سپاس تو سخن تو هم در آن که بر سپهر کی می</p>	<p>بیای صلا می جام سپاس تو سخن تو هم در آن که بر سپهر کی می</p>
<p>برسی بوی چراغ از خانه می بر که پیری هم نیاورد و می می</p>	<p>نور این دای بوی دای این می در کلبه سانی که هر کس کل این می</p>
<p>یک و پنی ناست به صلا می اسکه سخن در آن که بر سپهر کی می</p>	<p>یک و پنی ناست به صلا می اسکه سخن در آن که بر سپهر کی می</p>
<p>کمی که چشم دولت نگاه می</p>	<p>ده اسبه بر صفای آینه می</p>

<p>کشف بیند به دلم بچاک دل بچشم نرسیم تهنه برغان نیرمان بند</p>	<p>کنون بخت سوختم شمشاد کوه دشمنان من مذلت خاند</p>
<p>طلسم سرشتم و ماران باحقان سر نزارم بنده در تو تمام که خست</p>	
<p>اگر که عسر در کوی حیات گزیند جلی بپذیرد بر پروانه دوش</p> <p>پیار عشق او را و طلب او ما خود در آرزو بهشاد گزیند</p> <p>بخت با عفا و گری که از خند باصد جان که غفلت گزیند</p>	<p>یار بچه یار در دهر دهر گزیند خوش نصیب کاش با کج گزیند</p> <p>خضر و سح مرده و بزم شور گزیند خوبان بخت که کفر گزیند</p>
<p>بجز سود و قدر و خیر و رحمت بستر از آن کفری و دل صفت گزیند</p>	
<p>روزی که حکم قهر و جور و جوار کند نشو و نشانی در تهمی جوار</p> <p>باشوق و آتش و شمشیر جنگ در که چشم با خیم و خنده زان</p>	<p>فرادیل و دگر بنده و جوار چند انکار چاک بسند جوار</p> <p>آمانی موی سکر و صبر و جوار لی و صبران اوم و نه توبه جوار</p>
<p>چرخه از خاک سگر فشان زو پست تا کارش کبر سینه بود یار پست</p>	

اگر نامه ام در بخت برود	اگر نامه ام در بخت برود
ز مرغان بن خیره چنان	ز مرغان بن خیره چنان
اگر بار من بخت برود	اگر بار من بخت برود
دارد دهنی که کاشا	دارد دهنی که کاشا
چو ادم کسی از پرتاج	چو ادم کسی از پرتاج
بخت بخت نیست شایسته	بخت بخت نیست شایسته

اگر نامه ام در بخت برود	اگر نامه ام در بخت برود
پس کسی نه از مرغان	پس کسی نه از مرغان
بخت بخت نیست شایسته	بخت بخت نیست شایسته
بر آستان ز فوداد	بر آستان ز فوداد
اگر نامه ام در بخت برود	اگر نامه ام در بخت برود
پس کسی نه از مرغان	پس کسی نه از مرغان
بخت بخت نیست شایسته	بخت بخت نیست شایسته
بر آستان ز فوداد	بر آستان ز فوداد

سوی چشم خواند و در دم آید	خود طرز دوش خطل بر جان
---------------------------	------------------------

توردم پیغمبری مهرت بن وستان	نت شمت از بخار تو هرگز مان نهاد
-----------------------------	---------------------------------

شوقم آفرید و چو می کرد	مان بجز و چو می کرد
کرد و خوش بود آنوقت	دل خشنود چو بسیار کرد
چند کوی می چرخد شب عهد	کودیت خود چو بسیار کرد
چار جهت آفرید و دلان	نارغز و چو بسیار کرد
خلف زادم و پیوستم	نه پس و چو بسیار کرد
دست و پست چو بسیار کرد	رهن رو و چو بسیار کرد
عمر را حاکم لب از هم	باد آلود چو بسیار کرد
توان فست بر باد است	هر چه بود چو بسیار کرد

نخاذه خست غم عشقت درت	چون چنین بود چو بسیار کرد
-----------------------	---------------------------

میسازد مضارب و آری آید	که نرم بی رکنن چو آری آید
از آن رخ که پیدای کند نسیم	کلی بکین که از بوی آری آید
اجاره کرده و غنیمت کجا بجا	پسیم در هرین شهر ساری
شده صد کل تجار از غنیمت نفس	را خیل که با و بیمار می آید

کجاست بخور خانه نون و آشام
کوی سائسند ما کواری است

کوشم از غمزد و حسیب نم و بن بان قضا و قس ممنوع بدمشو چون افکار عد پکار لال بعد و رای صفا	خونم رنگ برادره بنسود پسته من در کرد و دعوی کلاه نظایر هم خانه زبوز بود باشیتیم اگر کاسه خنود
---	--

می وصل تو پنداره در سنگ نظر فاکت مرو این طلل کران پنجره خنود	
---	--

دشمنه دل عین می کشد من بخیزد و ام در آن کش روغن قوای و صفت نام کش تاج کسیر تو ز او دعوی کش	دایره ی کنت این کشد بل که خانه زا و کپت این کشد تخط کف بر روی این کشد چشم بر اعام که این کشد
---	---

لب ناکشده دعوت سنود و قس سر که حاشیت آیین می کشد	
---	--

جایی روم که پس تواند بیاورد مچی که چاشنی کیم از آب با و پست که چوده و مخرج	آبجا که کلیم پس می رسد دشنام تو چون بد کوس است نایکی کسی درین ولی شستار
--	---

از حد مراد کعبه کاشتم و در سجده	ایمان را کسی که از کعبه روزه
---------------------------------	------------------------------

سجده می‌کنم و امانت صلا من	حاسبی روزه که در دهه روزه
----------------------------	---------------------------

شهادت حضرت تو کرد و ایستاد	ای که که عنید و از انبیا ایستاد
یکدیگر کردی تو رفیق منم	کی است با تو رفیق منم
از آب زنجیر شیر و عسل بود	کین آب بر تیر منم
انعام دل جو از نظر او اهل بود	که باز از منم

شفت کرد و دو تن لنگ بود	صحیح آمد و آیدم از کعبه
آهسته که پوی حسرتی با کعبه	در هر قدمی نام غیرت منم
پشت دل سخت تو زارم کعبه	سرس که بر منم که از کعبه
مرشد که رخاکی ز چاک صفا منم	و در از بر منم که از کعبه
آن کل منم که شست و از کعبه	مر منم که از کعبه

پایان حد با صفا منم	و هر را در کعبه چاه و طاق
بر چاه و پیکر منم که از کعبه	که برای او چاه و طاق
پایان حد با صفا منم	بر منم که از کعبه

در کلبه‌هاں تکلف شران بر سر
بر کنار چه بود که ای جان سپیدند

چون ای عشق در مقام سندیست

مستی کار او

از طوفان دیدگی در چشم و غمی

از کرب و غم غمناک و غمناک

زهی بجز که در عین غم غمناک

درین غمت خضر را و اسکندر

ز غمناک و غمناک و غمناک

در یاد عشقم برین لک و لک

اگر کسی بر این اهل

عشق و سرور دل و سرور

شکستگان و صفت و صفت

حالاتی که چون سرور و سرور

خوار شدی و بدیدم زان پس بدیدم

که گریه و غم و غم و غم

ز سر و سر و سر و سر

که چو پیوستن از بار و بار

که بی تابانه از دنبال و دنبال

عشق آمد چون چرخ و چرخ

ز سر و سر و سر و سر

که چنان که چون و سرور و سرور

عشق و سرور و سرور و سرور

نیچو هم که گریه و سرور و سرور

از عینیت که سرور و سرور و سرور

بسیار و سرور و سرور و سرور

بهر او ارم و سرور و سرور

که از طبع و سرور و سرور

شاه کو محرم شاه کا کل گنند	کہ درین پنج صفت بار خدای گنند
دل چو شد شتر و از سنا خاندین	مرو چو عسکرم کند جرم کل گنند
پس فصل از چمن سینہ سر گنند	تخل ای که از وقت حکم کل گنند
دین جمالی که خدا داد و ما دوتا	که در آئینہ خود عسکر صحر کل گنند

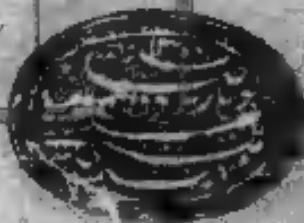
سجرا فیض حسد خیری و شوب پداری
شہر کی کہ کہ روانہ و سیر گنند

سرکنت خار جہای بکف پند	بروش و کہ گزیت با لار
کمزیداری پیف کند از جان عسکر	عش غصہ کی کہ زدی بر پی گنند
از سر کنت و قسین طرف بحث طوم	کر گلہ بار و شد و پس سخن گنند
چمن را بر پر خورشید و پانی غم	عجیبیت اگر نالہ و بجا گنند

سجرا زور و بمانیہ صبر کی بیان
این محسوسہ پوز تحت بر تہا گنند

ایز وقت بدلم نشپ دارد	سر ریشہ جان گنند
آہیم نوای از سہ	آن شیدہ کہ بپ پند
آسودہ و لار آتش با	بر و اندر دور دست و گنند

می یافتیم از مار سنجو
آن شیدہ کہ بپ پند



Guadagnoli
15. 2. 607

